

داستانهایی از زندگی علماء

محمد تقی صرفی

شیخ مفید (محمد بن نعمان)

شبى شیخ مفید در خواب دید که در مسجد کرخ بغداد نشسته است و فاطمه زهراء (س) دست امام حسن (ع) و امام حسین (ع) را گرفته بود و به نزد شیخ مفید آمد و فرمود: یا شیخ! علمَهما الفقه! ای شیخ! به این دو فقه بیاموز! شیخ از خواب بیدار شده و در تعجب فرو رفت که این چه خوابی بود و من کجا و درس دادن به دو امام کجا؟ و از طرفی خواب دیدن امام معصوم (ع) شیطانی نیست. چون صبح شد، به مسجدی که در خواب دیده بود رفت و در آن جا نشست. ناگاه مادر سید رضی و سید مرتضی در حالی که خدمتکاران اطرافش را گرفته بودند آمد و به شیخ گفت: یا شیخ! علمَهما الفقه! شیخ تعبیر خوابش را فهمید و بسیار به آن دو بزرگوار احترام می نمود.

گفته اند که در مسئله ای بین شیخ مفید و سید مرتضی اختلاف شد و قرار شد که مسأله را به خدمت امیر المؤمنین (ع) بنویسند و بالای صندوق قبر حضرت بگذارند و این کار را کردند. به خط سبز جواب آمد که: انت شیخی و معتمدی و الحقُّ مع ولدی علم الهدی! 'تو مورد اطمینان من هستی ولى حق با فرزندم سید مرتضی علم الهدی است.

وقتی شیخ رحلت کرد و او را دفن کردند، دیدند بر سر قبر شیخ مفید این ابیات به خط صاحب الامر (عج) نوشته شده است و بر او مرثیه فرموده اند:

لا صوت للناعی بفقدک انی 'یوم علی' آل الرسول عظیم

آواز آن که بر مرگ تو را اطلاع داد به گوش نرسد، زیرا روز مرگ تو برخاندان پیغمبر سخت گران آمد.

ان کنتَ قد غیبتَ فی فالعلم والتوحید فیک مقیم اگر در دل خاک پنهان شده ای، عقیده توحید و علم در تو برای ابد جای گیر شده است.

والقائم المهدی نو کَلِمَا تُلِیتَ علیک من الدروس علوم و صاحب الزمان (عج) ناله می کند هرگاه علوم بر تو خوانده می شود.

ابن قولویه (جعفر بن قولویه)

نقل شده است که در سالی که قرامطه حجر الاسود را برای نصب در جای خود به مکه می بردند، شیخ جعفر بن قولویه به طرف مکه حرکت کرد شاید در راسم شرکت کرده و امام عصر (ع) را که طبق روایات حجر الاسود فقط بدست امام معصوم (ع) نصب می شود، ببیند. اما چون به بغداد رسید، مریض شد و نتوانست برود. لذا شخصی را به عنوان نایب زیارت حج خود تعیین کرد و نامه ای به او داد و گفت این نامه را به کسی که حجر الاسود را به جای خود نصب بدهد و در آن نامه از امام زمان (عج) مدت عمر خود را و اینکه آیا از این مریضی شفای یابد، سؤال کرده بود.

نایب می گوید که وارد مکه شدم و روزی که می خواستند حجر الاسود را نصب کنند، به خدام کعبه پول دادم تا مرا نزدیک رکن کعبه جای دهند تا ببینم چه شخصی حجر را به جای خود نصب می کند. هر کسی می آمد و حجر را بلند می کرد تا در جای خود قرار دهد، قرار نمی گرفت.

تا این که شخصی گندم گون و نیکو چهره آمد و حجر الاسود را برداشت و به جای خود گذاشت و حجر در جای خود مستقر شد و در این حال صدای مردم بلند شد و آن شخص از همان راهی که آمده بود برگشت و من دنبال او رفتم و چشمانم را به او دوخته و مردم را به زحمت از خودم دور می کردم لذا مردم خیال می کردند من دیوانه ام. پس همه مردم راه را برای من باز می کردند و من با اینکه با عجله به دنبال آن شخص می دویدم و او یا وقار و آهستگی راه می رفت، به او نمی رسیدم. تا اینکه به جایی رسیدم که کسی نبود، آن شخص برگشته و به من فرمود آنچه با توست بیاور نامه را به خدمتش دادم، بدون اینکه آن را ملاحظه کند، فرمود: به او بگو که ترسی برای مریضی تو نیست و سی سال دیگر خواهی مرد. من به گریه افتادم و دیگر نتوانستم حرکت کنم. آقا این را به فرمود و رفت، همان طور که حضرت فرموده بود این قولویه 30 سال دیگر عمر کرد.

ثقة الاسلام کلینی (محمد بن یعقوب)

در احوالات او آورده اند که انگیزه نوشتن کتاب «اصول کافی» که مرحوم کلینی در مدت 20 سال آن را تألیف نمود، آن بود که کلینی در محضر یکی از نواب اربعه (نایبان خاص امام زمان (عج)) حاضر بود. یکی از شیعیان که از مردم دوردست بود، از وی درخواست کرد اینک که فرصت در دست است و می توانی از شخص بزرگی که از هر جهت مورد اطمینان است، حقایقی از مذهب شیعه را به دست آوری، کتابی که کافی برای شیعیان باشد تألیف نما.

کلینی هم این پیشنهاد را با گوش هوش خود شنید و شروع به تألیف کتاب مزبور اقدام نمود.

گویند: «کتاب مزبور به محضر مبارک امام زمان (عج) رسیده آن حضرت فرمود: «کاف لشیعتنا» برای شیعیان ما کافی است.

یکی از حاکمان بغداد، بنای قبر کلینی را دید و پرسید: این مال کیست؟ گفتند: قبر یکی از علمای شیعه است. او دستور داد تا قبر را خراب کردند و قبر را شکافتند. ناگاه دیدند که بدن آن بزرگوار با کفن سالم مانده و نپوسیده است. آن گاه دستور داد قبر را دوباره ساختند.

ابن فهد حلی

حاج ملا محمد صالح برغانی فرمود: پدرم گفت: در خواب دیدم، پیامبر اکرم (ص) نشسته است و علماء در خدمت پیامبر اسلام (ص) نشسته اند و مقدم بر همه «ابن فهد حلی» جای دارد. تعجب کردم که اینهمه علما با آن مقامات و شهرت، چگونه است که در مقامی پایین تر از ابن فهد جای دارند. با این که ابن فهد در میان علما چندان شهرتی ندارد. از این رو، راز این موضوع را از پیامبر اسلام (ص) پرسیدم.

پیامبر اسلام (ص) فرمود: به این علت که دیگر علما هنگامی که فقیر به آنان مراجعه می کرد، از مال فقراء نزد ایشان بود به او می دادند و گرنه جواب می کردند. اما ابن فهد هرگز فقیران و نیازمندان را از نزد خود محروم باز نمی گردانید و اگر از اموال مخصوص فقرا نزد او نبود از مال خود می داد، این مرتبه را از این کار یافت.

فاضل تونی

مرحوم فاضل تونی فرمودند: سالی در مشهد مقدس مشغول تحصیل بودم، در ماه رمضان آن سال، فقط سه سحر با نان و ماست به سر بردم و بقیه را بر اثر تنگدستی با نان و پیاز گذراندم ولی صفای باطن و لذت معنوی و روحی را در همان سال یافتم.

خواجه نصیرالدین طوسی (محمد بن محمد بن حسن طوسی)

نقل است که بعضی از علمای مخالف خواجه به هلاکوخان مغول گفتند: چون شب اول نکیر و منکر، از میت در باره اعتقادات و اعمالش سؤال می کنند و مادر شما که مرحوم شده نمی تواند جواب بدهد، بهتر است خواجه نصیرالدین را به همراه او در قبر دفن کنید تا او جواب نکیر و منکر را بدهد!

هلاکو خان نیز دستور داد تا خواجه را احضار کنند. وقتی خواجه آمد، موضوع را به او اطلاع داد. خواجه در جواب گفت: من حرفی ندارم ولی چون روزی شما هم باید در قبر جواب نکیر و منکر را بدهید، من را برای خود نگه دارید و فلان شخص را در قبر مادر تان بگذارید تا جواب ملکین را بگوید. هلاکو دستور داد که آن شخص را - که از مخالفین ولایت بود - در قبر مادرش گذاشتند.

سید مرتضی (علی بن الحسین)

سید مرتضی در بغداد درس می داد. یکی از شاگردان باید از روی پل بغداد می گذشت تا به درس بیاید ولی گاهی دیر پل را که سیار بود، نصب می کردند لذا او به درس نمی رسید. او به سید گفت اگر میتوانید درس را دیرتر شروع کنید اما سید به او کاغذی داد و گفت هرگاه آمدی و پل رانصب نکرده بودند بر روی آب بیا که غرق نخواهی شد! اما این کاغذ را باز نکن و داخل آن را نگاه نما. آن شخص چند روزی با همان کاغذ از روی آب می آمد و غرق نمی شد! حتی پا و کفش او خیس نمی شد. تا اینکه روزی کاغذ را باز کرد و دید نوشته شده: «بسم الله الرحمن الرحيم» دوباره کاغذ را پیچید و همراه خود برد ولی نتوانست از روی آب برود. و به محض اینکه پا بر روی آب گذاشت، پایش در آب رفت متوجه شد که دیگر این کاغذ اثری برای او ندارد.

سید رضی (محمد بن حسین)

روزی سید رضی در نماز جماعت به برادرش، سید مرتضی اقتدا کرده و پشت سر او نماز می خواند. چون به رکوع رفتند، سید رضی نماز را فرادی کرده و از نماز جماعت جدا شد، بعد از نماز از او سؤال کردند چرا نماز جماعت را تا آخر ادامه ندادی؟ فرمود: چون به رکوع رفتم، دیدم امام جماعت - برادرم سید مرتضی - در دریای خون غطه ور است و در حال نماز نیست لذا من نماز را فرادی کردم. وقتی این مسأله را برای سید مرتضی نقل کردند، سید گفت: برادرم راست گفته، زیرا قبل از نماز، زنی مسأله ای از عادات مهانه از من پرسید، و من در حال نماز درباره آن مسأله فکرمی کردم.

سید بن طاووس (احمد بن طاووس حسینی)

سید بن طاووس گفت: خلیفه از من خواست تا قاضی شوم. من به او گفتم مدتی است دعوائی بین عقل و هوس من واقع شده و از من قضاوت خواسته اند. چون نزد من حاضر شدند، عقل من گفت من می خواهم تورا به لذتهای آخرت ببرم. ولی هوس من گفت: آخرت نسیه است و من می خواهم تورا از لذتهای حاضر این

دنیا بچشانم! چون از من حکم خواستند، روزی به عقل رأی داده و روزی به هوس نفس رأی دادم. پس این دو هر روز با هم نزاع دارند و مدت پنجاه سال است که هنوز نتوانسته‌ام دعوای این دو را تمام کنم.

پس کسی که نتوانست یک دعوا را تمام کند، چگونه می‌تواند در دعوای مختلف قضاوت نماید. شما کسی را برای قضاوت انتخاب کنید که از دعوای عقل و نفس خود فارغ شده باشد.

او به فرزندش چنین نصیحت می‌کرد: بدان! وقتی خداوند تورا به سنّ تکلیف می‌رساند، به تو نعمت بزرگی می‌دهد، نعمتی که می‌توانی فکر کنی و خودت را بشناسی، در این صورت خدا را بشناس، پیامبر را بشناس! امامان را بشناس و باید برای این نعمت بزرگ خدا را شکر کنی.

روزی که خداوند تورا به سنّ تکلیف می‌رساند، برای تو عید بزرگی است. روز تکلیف روزی است که می‌توانی خداوند بزرگ و مهربان را بشناسی که چگونه جهانی زیبا و پر از نعمتهای فراوان خلق نموده است.

سید نعمه الله جزایری

او که نویسنده «انوار نعمانیه» است گوید، علامه مجلسی با اینکه بیش از هزار شاگرد داشت، ولی به من علاقه خاصی داشت و با من بیشتر از بقیه مأنوس بود به طوری که بیشتر شبها مرا در کتابخانه خود نگه می‌داشت تا در نوشتن «بحار الانوار» به او کمک کنم.

شب عید فطری در خواب دیدم که در صحرای وسیعی هستم که در آن یک خانه وجود دارد و همه مردم به آن خانه می‌روند. من هم به طرف آن خانه رفتم و دیدم که شخصی دم درب ایستاده و برای مردم مسأله می‌گوید. پرسیدم که این شخص کیست؟ گفتند پیامبر اسلام (ص) است. من صفها را شکافتم و نزد پیامبر اسلام (ص) رفتم، عرض کردم ای جد بزرگوار! دعایی از شماست که در اول نماز بگوئیم: «اَنّی اقدم الیک محمداً بین یدّی حاجتی و اتوجه به الیک» تا آخر و اسم امیر المؤمنین (ع) به همراه اسم شما ذکر نشده ولی من اسم امیر المؤمنین (ع) را همراه اسم شما ذکر می‌کنم ولی می‌ترسم شاید این کار من بدعت باشد.

پیامبر اسلام (ص) انگشت خود را نزدیک هم قرار داده و بهم چسباند و فرمود: ذکر اسم علی (ع) با من بدعت نیست. چون از خواب بیدار شدم دیدم در بعضی از کتابهای دعا، اسم امیر المؤمنین (ع) با اسم پیامبر اسلام (ص) در همان دعا ذکر شده است.

شیخ صدوق (محمد بن علی بن بابویه)

در باره ولادت شیخ صدوق آمده است که پدرش علی بن بابویه خدمت ابوالقاسم حسین بن روح، نایب خاص امام عصر (عج) رسید و نامه ای برای امام عصر (عج) نوشت و در آن نامه از حضرت خواست بود که در حق او دعا نماید تا خدا به او فرزندی عنایت فرماید. چون نایب خاص حضرت جواب نامه را آورد، علی بن بابویه دید که امام نوشته است: «قد دعوناك لك بذلك و سترزق ولدین ذکریں خیرین» ما درباره حاجت دعا کردیم و به زودی خداوند دو پسر بتو عنایت می کند.

به برکت دعای امام عصر (عج) خداوند به او دو پسر عنایت کرد. ابوجعفر و ابوعبدالله که ابوجعفر کنیه شیخ صدوق، صاحب کتاب «مَنْ لَا یَحْضَرُهُ الْفَقِیْه» است.

سید مهدی قزوینی

در حالات سید قزوینی گفته اد: هرگز در خانه خود از خانواده و اولاد و خدمتکاران چیزی نمی خواست. مانند غذا در هنگام نهار و چای و غیره. و اگر خانواده او مواظب غذا و احتیاجات او نبودند، او هرگز درخواست نمی کرد و اگر خانواده اش فراموش می کردند که چیزی به او بدهند شب و روز می گذشت و او چیزی نمی گفت و در مهمانی ها که شرکت می کرد کتابی به همراه برده و مشغول تألیف و نوشتن می شد و از اهل مجلس کسی از او حرفی نمی شنید مگر اینکه مسأله ای پرسند و ایشان جواب بدهد.

رسم سید در ماه رمضان این بود که نماز مغرب و نافله آن را که در ماه رمضان جمعا هزار رکعت می شد، می خواند به خانه می رفت. بعد از نماز عشاء ابتدا قاری خوش صدایی، آیات قرآت را که مربوط به موعظه بود می خواند بطوریکه دلها را نرم و چشمهای خشک را تر می کرد. سپس دیگری به همان نحو از

خطبه ای از نهج البلاغه می خواند و سومی هم مصیبت های امام حسین (ع) را می خواند . سپس یکی از صلحاء مغول خواندن دعای ماه مبارک رمضان می شد و دیگران هم گوش می دادند تا هنگام خوردن سحری می رسید. آن گاه هریک به منزل خود مراجعه می کردند.

تنکابنی (میرزا محمد مؤلف قصص العلماء)

او خود گفت که در ایام عاشورا به قرائت کتابهای مقتل مشغول بودم.

شبی از شبها در این فکر بودم که چگونه می شود اصحاب امام حسین (ع) هر یک که به میدان میرفتند عده زیادی از دشمن را می کشتند با این که لشکر دشمن شجاع و عجیب بود. چرا در مقابل اصحاب امام حسین (ع) شجاعتی نشان نمی دادند. شب در خواب دیدم که حادثه کربلا ذ روی داده و من جزو سربازان امام حسین (ع) بودم. ناگاه شخصی نزد آمد و گفت نوبت جهاد توست. من گفتم من که اسلحه ندارم؟ او چاقویی که از تیغه آن چیزی باقی نمانده بود گفت این سلاح توست .

گفتم لشکر دشمن کجا هستند؟ او دست مرا گرفت تا به دیواری رسیدیم. دیدم که مورچه های بسیاری روی هم سوار و بر روی آن دیوار راه می رفتند. آن مرد گفت: این مردان لشکر دشمن می باشند. من چند خطی کشیدم و در هر خط کشیدن مورچه گانه زیادی فرو می ریختند. در این موقع از خواب بیدار شدم.

سید باقر شفتی

درباره عبادت او نوشته اند: از نیمه شب تا صبح مشغول گریه وزاری و تضرع بوده و در صحن کتابخانه اش مانند دیوانگان می گردید و دعا و مناجات می خواند و بر سر و سینه اش می زد. و چنان بی اختیار ناله وزاری او بلند می شد که اگر همسایگان بیدار بودند، می شنیدند.

در اواخر عمر، آن قدر گریه کرده بود و ناله و بی قراری نموده بود که به بادیقت مبتلا شده بود و پزشکان هر چه معالجه می نمودند، فایده ای نداشت. به همین جهت او را از گریه منع کرده و گفتند: گریه بر تو حرام است زیرا باعث زیادی بادیقت می شود. پس هر گاه به مسجد می رفت تا او نشسته بود، روضه خوانان بالای منبر نمی رفتند. مگر زمانی که از مسجد خارج می شد و اگر روضه خوانی بالای منبر می رفت و او حضور داشت، سید بر نمی خواست و باز گریه می کرد.

یکی از نزدیکان او می گوید: با آن مرحوم به یکی از روستاها رفتم. شب رادر راه گذرانیدیم. سید بمن فرمود: نمی خوابی؟ من رفتم تا بخوابم. سید وقتی خیال کرد که من خواب هستم، برخاست و مشغول نماز شد. به خدا قسم دیدم که بندهای شانه و اعضایش می لرزید به طوری که کلمات را از شدت حرکت فکین و اعضا، تکرار می نمود تا آن راصحیح ادا کند.»

گفته اند که زنی خدمت سید شفتی رسید و عرض کرد: کدخدای فلان ده، ملک کوچک مرا غصب کرده است. کدخدا را حاضر کردند او منکر شد و چهارده حکم از چهارده قاضی اصفهان گرفته مبنی بر این که او مالک آن زمین است نه آن زن.

مرحوم شفتی آن احکام را گرفت و پس از مطالعه، مقابل خود گذاشت و به آن زن فرمود: کدخدا مرد درستی است و سخن او طبق قانون است، آن زن شروع به الحاح و آه واله نمود و ید به شکایت دیگران مشغول شد. در بین شکایت دیگران از کدخدا پرسید: ای کدخدا! آیا این ملک را خریده ای؟

گفت: نه، مگر در مالکیت خریدن لازم است؟

سید گفت: نه! لازم نیست و باز مشغول رسیدگی به شکایت دیگران شد و در اثنا از کدخدا پرسید: آیا این ملک از بابت ارث به تو رسیده است؟

کدخدا گفت: نه! مگر در مالکیت لازم است که آن مال از ارث به وارثین منتقل شده باشد؟

سید فرمود: نه، من هم املاکی دارم که از راه ارث به من منتقل نشده است. باز مشغول رسیدگی به شکایات شد. در آن بین فرمود: آیا این ملک از بابت مصالحه

یا وصیت به شما رسیده است؟

گفت: نه، مگر در مالکیت این گونه انتقال لازم است؟

سید فرمود: نه. خلاصه در اثنای شکایات دیگران یک یک راههای مشروع رسیدن مال به انسان را ا کدخدا می پرسید و همه را کدخدا نفی می کرد.

سید فرمود: پس از چه راهی این ملک به تو رسیده است؟

کدخدا گفت: راهی نمی خواهد بلکه از آسمان سوراخی باز شد و به گردن من افتاد.

سید گفت: چرا از آسمان برای من ملک نمی افتد؟ برو و ملک کوچک این زن را برگردان که تو غاصب هستی! سپس سید آن چهارده حکم را پاره کرد و ملک را به زن برگرداند.

سید فقیر، ثروتمند شد!

سید شفتی در ابتدای زندگانی، بسیار تنگ دست و فقیر بود. او با حاجی ابراهیم کلباسی در نجف همدرس بوده و نزد بحر العلوم درس می خواندند لذا با هم رفاقت محکمی داشتند.

روزی حاجی کلباسی به دیدن سید شفتی رفت و دید که از گرسنگی غش کرده است. حاجی فوراً به بازار رفته و برای او غذای مناسبی تهیه کرد و به او خوراند تا حال آمد. و هنگامی که یکی از اساتید از فقر سید مطلع شد، دستور داد تا همه روزه ده گرده نان برای او ببرند.

وقتی سید وارد اصفهان شد، غیر از یک دستمال که سفره نان خوری او بود و یک جلد کتاب مدارک، چیز دیگری نداشت و بعضی شبها از نان خشکی که از چند روز قبل مانده بود، رفع گرسنگی می فرمود. تا اینکه روزی مقداری مقدار کمی پول بدست آورد و به بازار رفت تا غذایی برای خود و عیال تهیه کند. چون وارد بازار شد، از قصاب، دل و جگر و شش گوسفند که ارزان است خریده و روانه منزل شد. و در بین راه، به خرابه ای رسید که سگس ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده بود و بچه های او دورش جمع شده و همه در شدت ضعف بوده و شیری در پستان آن سگ نمانده و بچه ها به فریاد از گرسنگی مشغول بودند.

سید شفتی بر آن سگ و بچه هایش رحم نموده و آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته، آن دل و جگر را پیش آنان انداخت که در کمترین وقتی آن حیوانات هجوم آورده و آن غذا را خوردند. سپس سگ روبه آسمان کرده، گویا دعا می کرد. سید شفتی فرمود: بعد از این قضیه بلافاصله دنیا به من رو کرد.

آخوند ملا علی اکبر خوانساری می گوید: روزی وارد کتابخانه حجة الاسلام شفتی شدم و دیدم سکه های طلای زیادی در مقابلش ریخته بطوری که از پشت آنها سید شفتی دیده نمی شد. سپس سید فقرا و سادات را خبر نمود و به هر کسی مشتی از آن سکه ها می داد. همچنین در روز عید غدیر به مسجد رفته و بالای

منبر نشسته بود و در اطرافش کیسه های پول نقد گذاشته و حکم کرد که فقرا بیایند و به هریک، یک مشت از طلا می داد و در عرض یک ساعت آن پول ها تمام شد.

ملا محمد اشرفی

خود گوید زمانی حاکم بارفروش ظلم زیادی به مردم کرد. من یک روز بعد از نماز ظهر دست به دعا برداشتم که خدایا! اگر من به شریعت تو خدمتی کرده ام و من نزد تو احترامی دارم، من این حاکم را عزل نمودم. پس از چند روز خبر عزل حاکم رسید و معزول شد.

«مرحوم تنکابنی می نویسد: ملا محمد اشرفی از نیمه شب تا صبح به عبادت و تضرع و زاری و بی قراری و مناجات با حضرت باری، مشغول بود و آن قدر بر سر وسینه می زد که چون صبح می شد، هر که او را می دید، خیال می کرد او تازه از بستر مریضی برخاسته است.»

میر داماد

«او مدت چهل سال پای خود را برای خوابیدن دراز ننمود و می گفت: چگونه در حضور خدا پایم را دراز نمایم و بیست سال عمل مباح از او صادر نشد و در هر شب 15 جزء قرآن تلاوت می نمود.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1»

اعجوبة عبادت، حسنعلی نخود کی اصفهانی

«آقای نظام الولیة سر کشیک آستان قدس رضوی نقل کرد که شبی از شبهای زمستان که هوا خیلی سرد بود و برف می بارید، نوبت سر کشیک من بود. اول شب خدایم آستان مبارک به من مراجعه کردند و گفتند: به علت سردی هوا و بارش برف، زائری در حرم نیست. اجازه دهید حرم را ببندیم. من نیز به آنان اجازه دادم. مسئولین بیوتات درها را بستند و کلیدها را آوردند. مسئول بام حرم مطهر آمد و گفت: آج شیخ حسنعلی اصفهانی از اول شب تا کنون بالای بام و درپای گنبد

مشغول نماز می‌باشند و مدتی است که در حال رکوع هستند و چندبار که مراجعه کردیم ایشان را به همان حال رکوع دیدیم. اگر اجازه دهید به ایشان عرض کنیم که می‌خواهیم درها را ببندیم.

گفتم: خیر، ایشان را به حال خود بگذارید و مقداری هیزم در اطاق پشت‌بام، مخصوص مستخدمین است بگذارید که هرگاه از نماز فارغ شدند، استفاده کنند و در بام را نیز ببندید.

مسئول مربوطه مطابق دستور عمل کرد و همه به منزل رفتیم. آن شب برف بسیاری بارید. هنگام سحر که برای باز کردن درهای حرم مطهر آمدیم، به خادم با گفتم: برو بین حاج شیخ در چه حالند.

پس از چند دقیقه خادم مزبور بازگشت و گفت: ایشان همانطور که در حال رکوع هستند و پشت ایشان با سطح برف مساوی شده است. معلوم شد ایشان از اول شب تا سحر در حال رکوع بوده‌اند و سرمای شدید آن شب را هیچ احساس نکرده‌اند. نماز ایشان هنگام اذان صبح به پایان رسید.»

سید عبدالحسین لاری

«دختر ایشان گفت: شبها هرگاه بر می‌خاستم، ایشان را در حال نماز می‌دیدم. یکبار گفتم: مقداری هم بخوابید.

فرمود: آنقدر بخوابیم که دیگر بیدار نشویم.»

سید زین الدین طباطبایی

«روزی ایشان از وصف کربلا و روز عاشوراء برای دوستان تعریف می‌کردند و همچنین در اهمیت زیارت عاشوراء حرف می‌زدند، گفتند:

در شبی که در حجره مشغول زیارت عاشوراء بودم، در سجده شکر زیارت، حالم منقلب شد و کربلا با آن صحنه‌های روز عاشوراء و امام حسین (ع) را دیدم و غش کردم، تا نزدیک ظهر در حال غش و یا از خود بی خود بودم.» «برنامه سلوک ص 233»

رحلت در حال نماز

«حاج آقا حسین فاطمی فرمود: به من گفتند که آقای حاج میرزا جواد (ملکی تبریزی) جویای حال تو شده است. چون می دانستم ایشان کسالت دارند با عجله به خدمتش رفتم، دیدم استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده و آماده ای نماز ظهر و عصر است. در میان بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کرد و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواند و همین که به تکبیرة الاحرام رسید و گفت: الله اکبر! روح مقدسش از بدن به عالم قدس پرواز کرد.»

رحلت در حال سجده

«شیخ علی کاشانی معروف به فریده الاسلام از اساتید شهید هاشمی نژاد بسیار اهل عبادت بود و در منزلش اطاقی را برای عبادت قرار داده و شبها را به عبادت می گذراند. او در جوانی به درجه اجتهاد رسیده بود و وقتی چندین ساعت با یکی از علماء مشهد بحث علمی کرد. آن عالم از وی پرسید: با این سن کم این همه علوم را چگونه فرا گرفته ای؟ و ایشان جواب داد که از عنایت علی بن موسی الرضا (ع) فرا گرفته ام.

رحلتش را در سن بیست و چهار سالگی از زبان میزبان این گونه نوشته اند: بعد از صرف شام به من گفت: خیلی مایلم در حیاط منزل، زیر درخت تا صبح در عبادت باشم. بعد برخاست دو رکعت نماز خواند. ذکر رکوعش را که شمردم، هفتاد بار بود. بعد از نماز کمی از مواعظ و احادیث را برای ما بیان کرد و به سجده رفت، دیگر سر از سجده برنداشت و روح پاکش به ملکوت اعلی پر کشید. «دین ما علمای ماص 88-87»

رحلت در نماز عصر

«آیه الله سید احمد کربلائی که استاد سید علی قاضی ار اساتید علامه طباطبائی بوده است، رحلتش در هنگام نماز بود و در هنگام نماز عصر، بسوی ملکوت پرواز کرد.» هزار و یک نکته درباره نماز

علامه طباطبائی

«یکی از شاگردان علامه طباطبائی می نویسد: علامه در مراتب عرفان و سیر و سلوک معنوی مراحل را پیموده بود، اهل ذکر و دعا و مناجات بود. در بین راه که او را می دیدم، غالباً ذکر خدا را بر لب داشت.

در جلساتی که در محضرشان بودیم، وقتی جلسه به سکوت کشیده می شد، دیده می شد که لبهای استاد به ذکر خدا حرکت می کرد. به نوافل مقید بود و گاهی دیده می شد که در بین راه مشغول خواندن نمازهای نافله است. شبهای ماه رمضان تا صبح بیدار بود. مقداری مطالعه می کرد و بقیه را به دعا و قرائت قرآن و خواندن اذکار مشغول بود. در قم هفتهای حداقل یکبار به حرم حضرت معصومه (س) مشرف می شد و در ایام تابستان غالباً به زیارت حضرت رضا (ع) می شتافت. شبها به حرم مطهر مشرف می شد و در بالای سر می نشست و با حال خضوع به زیارت و دعا می پرداخت.» «نور علم دوره سوم شماره 9»

توقف هواپیما برای نماز

وقتی عمل جراحی چشم علامه طباطبائی در انگلیس با موفقیت انجام شد، دکتر جراح به ایشان گفت: خوشبختانه جراحی چشم شما موفقیت آمیز بود. ایشان گفت ولی من بسیار ناراحتم. گفت چرا؟ فرمود: چون وقتی می آمدم نماز را در هواپیما خواندم و نتوانستم آن را آن طور که شایسته بود انجام دهم. ناراحتم که در بازگشت چه کنم. نماز از دستم می رود. دکتر با شرکت هواپیمائی صحبت کرد که اگر ممکن است در بازگشت در فرودگاهی بایستند تا ایشان نمازشان را بخوانند. ولی شرکت قبول نکرد. تا اینکه با یک شرکت خصوصی صحبت کردند و آنها قبول کردند و علامه توانست در بین راه در فرودگاهی نماز خود را با شرایطش انجام دهد.

دختران اصفهان

سید هاشم حدّاد از عرفا در سفری که به اصفهان داشتند، فرمودند:

اصفهان را دو چیز صاف نگه داشته است: یکی وجود موحّدان و عارفان و حکمای اسلامی است که در قبرستان تخت فولاد دفن هستند و دیگری وجود دختران جوان معصومی است که شبها سجاده هایشان را برای عبادت و طاعت خداوند پهن می کنند. هیچ جا من بقدر اصفهان دختران متعجب ندیده ام. جانهای پاک ایشان در شبها، فضای اصفهان را به صورت دیگری درآورده است.

نیایش حاج سید هاشم حداد

شبها که خواب پرستان خفته بودند، حاج سید هاشم حداد به نیایش می پرداخت. شبها تقریباً خواب نداشت. با صوتی دلربا قرآن می خواند و به قرائت قرآن با صدای حزین بسیار علاقه مند بود. اول شب کمی استراحت می کرد و سپس برای مناجات بر می خاست. چهار رکعت نماز می گذارد که مدتی طول می کشید. سپس روبه قبله در حالت تفکر و توجه مدتها می نشست. سپس قدری استراحت می نمود و دوباره نماز می خواند. و تا نزدیک اذان صبح این روبه ادامه داشت.

سید مهدی بحر العلوم

آمده است که شبی بحر العلوم گفت: من اشتیایی به شام ندارم و دستور داد غذای زیادی در ظرف ریخته و آن را برداشت و در کوچه های نجف حرکت نمود. سپس به در خانه ای رسید که در آن شب در آن جا عروسی بود و عروس و داماد گرسنه مانده بودند! پس آن غذا را به آن دودادند.

از ملا زین العابدین سلماسی شنیده شده است: روزی جناب بحر العلوم وارد حرم مطهر امیرالمؤمنین (ع) شد و در همان حال این بیت را زمزمه می کرد:

«چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن»

پس از مدتی از سید سؤال کردم: علت خواندن این بیت چه بود؟

فرمود: چون وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدم، دیدم که امام عصر (عج) در بالای سر با صدای بلند قرآن تلاوت می فرمود. چون صدای آن بزرگوار را شنیدم این بیت را خواندم، و چون وارد حرم شدم، حضرت قرائت قرآن را ترک نموده و از حرم بیرون رفتند.

گویند در وقت ولادت سید، پدرش در خواب دید که امام رضا (ع) شمعی فرستاده و آن را بر پشت بام خانه او روشن کردند. روشنی آن زیاد و بلند شد به طوری که آنچنان اطراف خود را فرا گرفت که انتهای آن معلوم نبود.

نقل است که سید بحر العلوم، سالی به مکّه مشرف شد ولی به اعمال ذیحجه نرسید به همین جهت در مکّه ماندگار شد و در آن جا درس رادایر نمود. او به مذاهی اربعه درس می فرمود و به حدّی در نظر علمای آنجا موفقیت پیدا کرد که بعضی از علمای سنی می گفتند که اگر راست باشد آن طوری که فرزند امام یازدهم، مهدی (ع) را امام زمان می دانند، پس این سید، همان امام زمان (عج) است!

شیخ جعفر کاشف الغطاء

در زمانی که کاشف الغطاء در لاهیجان اقامت داشت، شخصی خدمت آن بزرگوار آمده و عرض کرد: با شما سخنی دارم که باید محرمانه به شما بگویم.

کاشف الغطاء مجلس را خلوت کرد. آن شخص گفت:

من دوتا همسر دارم. روزی به صحرا رفته بودم، ناگاه دختری در کمال زیبایی و جمال در بیابان دیدم. من تعجب کرده و از او پرسیدم تو اینجا چه می کنی و کیستی؟ گفت: من زنی از جن هستم که عاشق تو شده ام. تو باید به خانه ات بروی و یک اطاق به من اختصاص بدهی و دیگر سراغ زنان نروی و من هر شب نزد تو خواهم آمد و باید این را ز را به کسی نگویی والا تو را خواهم کُشت!

من هم طبق نظر او عمل کردم و از آن وقت تا کنون هر شب نزد من می آید ولی بر اثر مباشرت با او دچار ضعف در بدن شده و نزدیک به مردن هستم. البته او ثروت زیادی برایم آورده است که آنها را در اطاقی قرار داده ام. حال ای کاشف الغطاء! تو که نایب امام زمان هستی، راه چاره ای برایم مشخص کن و مرا از این مهلکه نجات بده!

شیخ دوتا یادداشت نوشت و گفت یکی از آنها را بر بالای ثروت و اموال آن زن اجنه بگذار و کاغذ دیگر را در دست بگیر و درب خانه بنشین. همین که آمد کاغذ را به او داده و بگو این نامه شیخ جعفر نجفی است. آن مرد به دستور شیخ عمل کرد. همین که آن زن وارد شد، نامه را به او داد و گفت: این نامه شیخ جعفر

نجفی است. آن زن همان جا ایستاد و پیش نیامد. بعد سراغ اموال خود رفت ولی نامه شیخ را دید و گفت: اگر نه آن بود که کاشف الغطاء این نامه را نوشته هر آینه تو را هلاک می کردم، سپس ناپدید شد و دیگر بازگشت ننمود.

ملا محمد تقی مجلسی (پدر علامه مجلسی)

نقل است که شخصی وحشت زده خدمت ملا محمد تقی آمد و گفت: شب گذشته در خواب دیدم که شیر سفید رنگی که مار سیاه رنگی اطراف گردن او پیچیده بود، به من حمله ور شد و می خواستند مرا بکشند! ملا محمد تقی به او فرمود: مگر دیشب کشک و رُبّ انار خوردی؟ جواب داد: آری. فرمود: خوابی که دیده ای هیچ ضرری ندارد زیرا این دو خوراک موذی دست به دست هم داده و چنین خوابی برای تو بوجود آورده اند.

علامه مجلسی

درباره ولادت او آمده است که:

«پدر علامه مجلسی بنام حجه الاسلام محمد تقی مجلسی شبی در سحر مشغول مناجات بود. ناگاه احساس کرد که در این حالت دعایش مستجاب است. بفکر فرو رفت تا چه دعائی بکند. در این حال گریه پسرش محمد باقر بلند شد. پدر دعا کرد که خدایا! پسر مرا فقیه قرار بده! این پسر بزرگ شد و از فقهای بزرگ اسلام گردید.

همچنین نقل شده که: عالمی از خراسان که با ملا محمد تقی رفاقت داشت، به عتبات عالیات مشرف شد و در بازگشت شبی در خواب دید که: در خانه ای است که رسول خدا (ص) و دوازده امام (ع) حضور دارند و همگی به ترتیب نشسته اند و بعد از امام عصر (ع)، او نشسته است. در این موقع پدر علامه مجلسی، با شیشه گلابی وارد شد و رس و ول خدا (ص) و امامان (ع) از آن استعمال کردند. سپس پدر علامه مجلسی رفت و با قنداقه ای در دست برگشت و آن را

خدمت رسول خدا (ص) برد و گفت: برای این طفل دعا کنید که خداوند او را مبلّغ دین گرداند. حضرت رسول (ص) برای آن کودک دعا کردند سپس قنّاقه را به دست حضرت علی (ع) دادند و او هم دعا کرد و به ترتیب همه امامان (ع) دعا کردند و در آخر این سید خراسانی هم دعا کرد.

وقتی خراسانی از خواب بیدار شد، بطرف اصفهان حرکت کرد و خدمت ملا محمد تقی مجلسی شد. ملا محمد تقی رفت و ابتدا شیشه گلابی آورد و خراسانی را خوشبو کرد و سپس رفت و قنّاقه ای آورد و گفت: این کودک امروز متولد شده است. برایش دعا کنید! خراسانی خوابش برای ملا محمد تقی تعریف نمود.

گویند جزیره ای در کنار جزایر کفر بود که همه اهل آن جزیره مسلمان شده بودند و علت اسلام آوردن خود را این طور گفتند که کتاب «حق الیقین» علامه مجلسی بدست ما رسید و با خواندن آن پی به حقانیت دین اسلام بردیم و مسلمان شدیم.

گویند شخصی از بحرین، اخلاص عجیبی به علامه مجلسی داشت. تصمیم گرفت که به زیارت علامه برود ولی وقتی به اصفهان آمد، خبریافت که علامه از دنیا رفته است. او خیلی ناراحت و محزون شد. شب هنگام خواب دید که: در محلی است که منبر بلندی قرار دارد و حضرت رسول (ص) بر بالای منبر قرار دارد و حضرت علی (ع) هم کمی پایین تر بر منبر نشسته و یک صف از پیامبران جلو منبر ایستاده اند و بعد از آن صفهای زیادی است که ایستاده اند و علامه هم در صفها ایستاده است. ناگاه رسول خدا (ص) فرمود: آخوند ملا محمد باقر! پیش بیا! علامه از صفها بیرون آمد و پیش آمد تا به صف پیامبران رسید. رسول خدا (ص) فرمود: پیش بیا! علامه به جهت اطاعت از رسول خدا (ص) از صف انبیاء جلو تر آمد. رسول خدا (ص) فرمود: بنشین. علامه عرض کرد از شما خواهش می کنم که مرا نزد پیامبران خجالت زده نفرمائید. زیرا آنان ایستاده اند.

رسول خدا (ص) فرمود: ای پیامبران! بنشینید تا ملا محمد باقر هم بنشیند. انبیا همه نشستند و علامه مجلسی هم نزدیک رسول خدا (ص) نشست.

ملا صالح مازندرانی

در باره ابتدای طلبگی او آمده است که: آن قدر فقیر و نیازمند بود که اگر می خواست چیزی بنویسد، تهیه کاغذ برایش مقدور نبود و بر روی استخوان و چوب می نوشت! بخاطر کهنگی لباس، خجالت می کشید که بین شاگردان بنشیند و بیرون از کلاس در گوشه ای می نشست و صدای استاد را می شنید. او تحقیقات خود را

بر روی برگ چنار می‌نوشت! و مردم و طلاب خیال می‌کردند که او برای گایی آمده است! روزی استاد او، ملا محمد تقی مجلسی در حل مسأله‌ای ماند و جواب معما را به روز بعد موکول کرد و روز دوم و سوم هم نتوانست آن را حل نماید. در این حین یکی از طلاب به چند برگ چنار ملا صالح برخورد و دید که جواب آن مسأله روی برگها نوشته شده است! آنها را نزد استاد برد. وقتی استاد فهمید که اینها مال ملا صالح است، دستور داد تا لباس نوی به او دادند و شهریه برایش مشخص کردند.

خود ملا صالح گفته است که: من در پیشگاه خداوند بر طلاب حجت هستم. زیرا احدی در فقر از من فقیرتر نبود، به طوری که زمانی به خاطر نداشتن پول برای تهیه چراغ، برای مطالعه از چراغ مستراح استفاده می‌کردم. در حافظه و استعداد، کسی از من فراموشکارتر نبود و هر موقع از خانه خارج می‌شدم، در موقع برگشت، خانه‌ام را گم می‌کردم و حتی نام بچه‌هایم را فراموش می‌نمودم و در سن سی سالگی شروع به یاد گرفتن الفبای فارسی نمودم. اما چون تلاش زیادی کردم، خدا هم بر من منت نهاد و توانستم تحصیل علم کنم و از جمله نعمتهایی که خدا به من داد همسری فاضله از خاندانی پاک و طیبه بود که به من عطا فرمود.

درباره ازدواج ملا صالح با خواهر علامه مجلسی و دختر استاد خود آمده است که: ملا صالح مرتب در درس ملا محمد تقی مجلسی شرکت می‌کرد و پیشرفت می‌نمود تا اینکه تصمیم به ازدواج گرفت. روزی استاد از او پرسید میل دارد تا زنی مناسب برایش پیدا کند؟ ملا صالح جواب مثبت داد. استاد وقتی به خانه رفت به دخترش «آمنه بیگم» که در علوم به حد کمال رسیده بود، گفت: دخترم! برای تو شوهری فقیر ولی در کمال فضل و صلاح در نظر گرفته‌ام که بستگی به نظر تو دارد. دختر گفت: فقر عیب مرد نیست. استاد هم طی مراسمی دختر خود را به ازدواج ملا صالح درآورد.

وقتی شب زفاف فرارسید، ملا صالح وارد حجله شد و برای شکرگزاری به درگاه خدا، در گوشه‌ای مشغول حمد خدا شد. سپس به مطالعه پرداخت. اتفاقاً به مسأله‌ای برخورد که نتوانست آن را حل کند. صبح که ملا صالح از خانه بیرون رفت، همسرش آن مسأله را برای او حل نمود و جوابش را نوشت. ملا صالح وقتی این مطلب را متوجه شد، شکر و حمد مجددی بجا آورد.

شیخ بهائی

روزی شیخ بهائی با اصحاب خود برای زیارت اهل قبور، به قبرستان تخت فولاد اصفهان رفت. در آنجا از رفقای خود جدا شد و بالای قبری نشست و با صاحب قبر مشغول مکالمه شد. همراهان او صدایی می شنیدند، اما کیفیت گفتگو را متوجه نمی شدند. ناگاه شیخ بهائی از سرقبر بلند شد و عبایش را بر سرش کشید و بدون صحبت با کسی برگشت و وارد خانه شد و دستور داد در را بستند و به هیچ کس اجازه ورود نمی داد تا تقریباً هفت یا هشت روز بعد از دنیا رفت.

شیخ بهایی می گفت: زمانی که ما در جبل عامل لبنان بودیم چون اجداد ما دائم به عبادت و پرهیزکاری مشغول بودند، کراماتی داشتند. از جمله جدم برایم تعریف کرد که: روزی برف سنگینی در منطقه ما آمد و در منزل غذایی که با آن بچه ها را سیر کنیم نداشتیم. لذا بچه ها گریه می کردند و غذا می خواستند. پدر بزرگم به همسرش گفت: تو بچه ها را ساکت کن تا من دعا کرده و از خدا روزی بخواهم. مادر بزرگ ما هم مقداری برف آورد و کنار تنور گذاشت و گفت من با این برفها نان درست می کنم! سپس برف را شبیه به خمیر آماده پختن نموده و داخل تنور می چسباند. بعد از ساعتی در حالی که پدر بزرگن مشغول دعا بود، مادر بزرگم نانهای را از تنور بیرون آورد و همین که جدم این نانها را دید خوشحال شد - که دعایش مستجاب شده است. - شیخ بهایی سپس گفت ما در جبل عامل این طور بودیم ولی از وقتی که به ایران آمدیم همه این کرامات از ما گرفته شد.

برادر شیخ بهایی نقل نموده است: زمانی شیخ در دربار شاه عباس حضور داشت، سفیری از روم به نزد شاه عباس رسید و ضمن سخنانش اظهار داشت: در کشور ما دانشمندان عارفی وجود دارد که بر اثر اطلاع از علوم غریب، عملیات محیر العقول و عجیبی انجام می دهند. و چند نمونه از کارهای آنها را توضیح داد و افزود: ظاهراً در میان شما این چنین افرادی وجود ندارد؟ شاه ای این حرف، سخت غمگین و ناراحت شد و پاسخی نداد.

شیخ که شاه عباس را در کمال ناراحتی مشاهده کرد فرمود: این سخنانی که سفیر روم بیان کرد، شایسته مردان خردمند و با کمال نمی باشد، افراد خردمند وظیفه ای دارند و افراد جادوگر و حقه باز هم راه دیگری دارند. شیخ همچنان که مشغول صحبت بود، بند پابند خود را باز کرد که این کار در حضور شاه بی ادبی

بود! طولی نکشید که بند از پایش باز شد و آن را به صورت افعی وحشتناکی در آورده و در حالی که یکطرف را در دست داشت، بطرف سفیر پرتاب کرد! مجلس بهم خورد و حاضران از ترس از مجلس بیرون رفتند. شیخ دوباره افعی را بصورت بند پابند در آورد و به پای خود پیچید و مجلس به حال اول درآمد. شیخ به شاه گفت همانطور که گفتم این گونه اعمال نزد مردان بزرگ اعتباری ندارد و من این عمل را در یکی از روزها در میدان اصفهان از یکی از معرکه گیرها یاد گرفتم و این گونه کارها از تردستی و نیرنگسازی معرکه گیران است. سفیر روم هم از اظهارات خود سخت شرمنده و پشیمان شد.

ملا عبدالله یزدی

درباره او که نویسنده کتاب حاشیه در منطق است آمده است که: روزی وارد اصفهان شد. وقتی مقداری از شب گذشت، به همراهانش گفت که وسایل را جمع کنید تا با سرعت از شهر خارج شویم زیرا چندین بساط شراب در این شهر می بینم که چیده شده است و خدای متعال اگر عذابی نازل کند، ما هم می سوزیم. همراهان شیخ وسایل را جمع کرده و همه از شهر خارج شدند. موقع سحر که شد، شیخ گفت به داخل شهر برگردیم زیرا چندین هزار سجاده می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند و این جبران آن معصیتها را می کند.

شهید اول (شمس الدین محمد بن مکی)

شهید اول در ایام تحصیل، ظرف مسی داشت که در هنگام شب آن را ندیک آتش برای گرم شدن می گذاشت که هرگاه خواب او را گرفت، آن را بر سر بگذارد تا خواب از سرش بیفتد! در نتیجه بر اثر این عمل سرش از مو صاف شده و دیگر مو در نیاورد.

گویند وقتی شهید اول را برای شهادت می بردند، کاغذی نوشت که

«يَا رَبِّ اَنْى مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ» خدایا من شکست خورده ام پس مرا کمک کن. ناگاه کاغذ برگشت در حالی که نوشته شده بود: اِنْ كُنْتَ عَبْدِي فَاصْطَبِرْ. اگر بنده من هستی باید صبر کنی.

شهید ثانی (محمد بن شیخ جمال الدین مکی)

علت شهادت او این بود که دو نفر به داوری نزد او آمدند و شهید حکم شرعی را صادر می کند. آن کسی که حکم به ضررش بوده از شهید پیش قاضی صیدا که «معروف» نام داشته شکایت می کند. قاضی هم مأمورین را جهت دستگیری شهید می فرستد. شهید دوم قبل از رسیدن مأمورین فرار می کند. اما قاضی نامه ای به پادشاه روم می نویسد که در شهر صیدا مریضی پیدا شده که بر خلاف مذاهب اربعه (تسنن) فتوا می دهد. پادشاه دستور می دهد تا شهید را دستگیر کرده و نزد او ببرند تا بین شهید و علمای مذاهب اربعه مناظره و مباحثه برقرار شود. سپس پادشاه حکم لازم را صادر کند. ولی مأمور وقتی شهید را دستگیر می کند، او را به شهادت می رساند و بدن او را کنار دریا روی زمین گذاشته - و سرش را برای شاه می برد - موقع شب ناگاه مردم منطقه می بینند که نوری از زمین به طرف آسمان بالا می رود. - وقتی جستجو می کنند می بینند نور از بدن شهید است - بطرف نور آمده و بدن شهید را در حالی که او را نمی شناختند دفن کرده و بقعه ای بر او بنا می کنند.

شهید ثالث (ملا محمد تقی برغانی قزوینی).

«در حالات او آمده است: از نصف شب تا طلوع صبح به طور مداوم در مسجد خود به مناجات و دعا و تضرع و زاری و بی قراری و گریه و ناله اشتغال داشت. و مناجات «خمسۀ عشر» را از حفظ می خواند. و این حالات تا شب شهادت او ادامه داشت و بارها شده بود که در ایام زمستان، آن جناب در پشت بام مسجد خود در عین شدت برف و سرما، پوستینی بر دوش و عمامه بسر مشغول به تضرع بوده و در حالت ایستاده، دستها را به آسمان برداشته تا این که برف قامت مبارکش را سراسر از پا تا سر سفید پوش کرده است.»

آقا جمال خوانساری

یک وقتی برای آقا جمال شام آوردند ولی او آن چنان غرق مطالعه بود که متوجه نشد تا اذان صبح گفتند. در این موقع آقا سر بر داشت و دید شام حاضر است، گفت چرا دیر آوردید؟ گفتند که ما آن را اول شب آوردیم، ولی شما ملتفت نشدید.

گویند سالی چهار هزار تومان از طرف حاکم به او برای قضاوت می دادند. روزی یکی از دولتیان نزد او بود. شخصی سؤالی از آقا کرد. آقا گفت نمی دانم! دیگری سؤال کرد و باز آقا گفت نمی دانم. سومی و چهارمی هم را هم اینچنین جواب داد. آن شخص دولتی گفت شما سالی چهار هزار تومان می گیرید که بدانید در حالی که هر کس از شما سؤال می کند شما می فرمایید نمی دانم!

آقا جمال گفت من آن چهار هزار تومان را برای آن چیزهایی که می دانم می گیرم. و اگر قرار باشد برای چیزهایی که نمی دانم پول بگیرم، خزانه پادشاه هم کفایت نمی کند.

ملا عبدالله تونی

نقل است که روزی شاه عباس به دیدن ملا عبدالله تونی آمد و آخوند، مدرسه ای که ساخته بود ولی خالی از طلبه بود را به شاه نشان داد! شاه پرسید چرا مدرسه از طلبه خالی است؟ آخوند گفت جواب این سؤال را بعدا خواهم داد.

بعد از چند روز آخوند به دیدن شاه رفت و پس از تعارفات معمولی، شاه گفت از من چیزی بخواه!

آخوند گفت چیزی لازم ندارم. شاه اصرار کرد. آخوند گفت حال که اصرار دارید. من یک خواهشی از شما دارم و آن اینکه من سوار اسب بشوم و شما پیاده در جلوی من در میدان شهر حرکت کنید!

شاه گفت: حکمت و علت این مطلب چیست؟ آخوند گفت: حکمت و اثر آن را بعدا خواهم گفت. شاه قبول کرد. و آخوند سواره و شاه پیاده در جلو او مقداری را رفتند و مردم این صحنه را دیدند. بعد آخوند خدا حافظی کرد و به مدرسه اش برگشت.

بعد از مدتی شاه به مدرسه آخوند تونی آمد و دید که مدرسه آخوندپر از جمعیت طلاب است! شاه تعجب کرد و علت را پرسید. آخوند گفت: علت این جمعیت طلاب، در آن سوار شدن من و پیاده بودن شماست. زیرا مردم ظاهریین بوده و قدر علم و عالم را نداشتند به همین جهت ابتدای سال مدرسه خالی از طلاب بود ولی وقتی دیدند که عالمی سوار اسب است و شاه در رکاب اوست، بخاطر مسائل دنیوی هم شده در مدرسه جمع شده و به تحصیل مشغول می باشند و چون بعضی از مراتب علم را بگذرانند، نیت و هدفشان خالص شده و نیتشان الهی می شود. همانطور که در روایت است که «اطلبوا العلم و لولغیر الله فانه یجرّ الی الله» علم را تحصیل نمایید اگر چه برای غیر خدا باشد زیرا اگر علم را تحصیل نمودید، شما را به سوی خدا می برد.

سلیمان طباطبائی نائینی

در حالات او نقل شده که: چون ایام عاشورا می رسید، لباس سیاه پوشیده و از لذات و تمتعات اجتناب کرده و شب و روز می گریست و به مؤمنین غذا می داد و شخصاً به عزادارها خدمت می کرد و مانند عزادارها عمامه را از سر بر می داشت و آستینها را بالا می زد و دگمه هارا باز می کرد و هنگامی که بالای منبر قرار می گرفت و مشغول موعظه می شد و به روضه می رسید، زیاد گریه می کرد بطوری که از شدت گریه غش می کرد و از منبر می افتاد.

شیخ علی بن علی بن محمد (نواده شهید ثانی)

پسر شهید دوم در باره فرزندش که در جوانی از دنیا رفت می نویسد:

چگونه دلم نسوزد و جگر من مشتعل نشود در حالی که فرزندم از اول عمر تا آخر عمرش ندیدم که به لهو و لعب توجهی داشته باشد و یا بابی ادبی نگاه نماید. هرگز در زمان صحبت با من چشمش را به من نمی دوخت و هرگز بدون واسطه از من چیزی درخواست نمی کرد. در ده سالگی نماز شب می خواند و در مدت عمر کوتاه بیست و دو ساله اش در نزد خودم درس خواند و فقه الفیه و مختصر نافع و شرایع را به خط خود نوشت و در نزد من شرح لمعه را خواند و حواشی

مرا بر شرح لمعه نوشت. در تمام شبهای ماه مبارک رمضان احیاء داشت و به عبادت و تلاوت قرآن و دعا مشغول می شد و با اینکه من فی لجمه در مخارج او سخت می گرفتم تا به قناعت عادت کند، از این مسئله پیش کسی شکایت نکرد.

در هشت سالگی از من پرسید: آیا کودک قبل از بلوغ به بهشت می رود؟ گفتم آری. گفت: دعا کن که خداوند متعال در حال طفولیت اجل مرا برساند تا داخل بهشت شوم.

گفت: شخص بزرگ هم اگر عمل صالح داشته باشد، وارد بهشت می شود.

او تا آخر عمر جرأت نداشت که در بین درس از من سؤال کند. لذا وقتی که می دیدم چهره او گرفته است، درس را دوباره می دادم و چون مسأله را می فهمید، چهره او گشوده می شد. من در اوایل فکر می کردم کم صحبتی او مربوط به لکنت زبانش است ولی گاهی که درس را قرائت. و یا مقابله می کرد، می دیدم که زبانش روانتر از شمشیر قاطع بود. هرگز از احدی غیبت نمی کرد و در شبهای مبارک که می رفتم او را ببینم، صدای مرا که می شنید کتا و سجاده اش را بر می داشت لذا من او را سرزنش می کردم که چرا این شبها که شبهای تلاوت قرآن است بیکار هستی؟ او هم از حیاء سر به زیر می انداخت و چیزی نمی گفت ولی از هسرش می شنیدم که او مشغول عبادت بوده است. خداوند به او پسری داد که بعد از چندی وفات کرد و من برای او خیلی گریه کردم ولی او کم گریه می کرد و اثر رضایت از مقدرات الهی در او ظاهر بود. بعد خدا سه دختر به او داد که هر وقت یکی از آنها متولد می شد، اظهار خوشحالی می کرد و به همسرش می گفت که ثواب ما بیشتر است. اگر یکی از آن دخترها چیزی می خواست، با شتاب به بازار می رفت و آن خواسته را بر می آورد. با اینکه من اسبهای زیادی داشتم ولی هرگز از من درخواست اسب نکرد و هیچگاه مخارجش را بطور مستقیم از من نخواست بلکه خدمتکار یا کودکی را می فرستاد تا مخارج را برایش بفرستم. تا اینکه قبل از رحلت از من اجازه رفتن به زیارت مشهد مقدس را خواست و من مخالفت کردم و گفتم: من طاقت جدایی از تو را ندارم و اگر خدا بخواهد آینده با هم می رویم گفت من استخاره می کنم. این آیه آمد: فلن ابرح الارض حتی یاأذن لی ابی او یحکم الله وهو خیر الحاکمین» پسر بزرگ یعقوب گفت من از اینجا نمی روم تا پدر اجازه بدهد یا خداوند حکم کند که خدا بهترین حکم کنندگان است.

من گفتم بتو اجازه نمی دهم. بعد از چند روز مریض شد و از دنیا رفت.

ابو علی سینا

ملا احمد نراقی گوید: ابوعلی سینا وقتی به اصفهان فرار کرد نتوانست با خودش کتاب قانون در طب را بیاورد. وقتی طلاب از او خواستند که این کتاب را بما یاد بده! ابوعلی سینا گفت من کتاب قانون را با خودم نیاورده ام. ولی آن را در حفظ دارم. من می نویسم و شما آن را بنویسید. او قانون را که شصت هزار بیت است، از حفظ می خواند و آنهامی نوشتند. وقتی کتاب مذکور را از خراسان آوردند و مقایسه با آن نوشته ها نمودند دیدند هیچ فرقی باهم ندارند.

روزی بهمنیار که از شاگردان و خواص مریدان او بود به ابوعلی سینا گفت چرا ادعای نبوت نمی کنی؟ اگر این ادعا را بکنی، دانشمندان با تو مخالفت نمی کنند. زیرا قدرت مناظره با تو را ندارند! ابوعلی سینا گفت بعداً جواب این را می دهم.

شبی در همدان ابوعلی سینا و بهمنیار در یک اتاق در ایام زمستان و برف و سرما خوابیده بودند. وقتی موقع سحر شد، مؤذن بر بالای گلدسته رفت و مناجات می خواند. ابوعلی سینا در این موقع بهمنیار را بیدار کرده واز و خواست تا از بیرون برایش آب خنک بیاورد. بهمنیار گفت حالا که موقع خوردن آب نیست زیرا تازه از خواب بلند شده اید و آب سرد در این موقع به اعصاب و رگها ضرر می زند! ابوعلی سینا گفت من در این زمان در پزشکی یکه تاز هستم. آنوقت تو مرا از خوردن آب منع می کنی. د حالی که ضرورت اقتضای آن را دارد. بهمنیار گفت الان من عرق کرده ام و اگر بیرون روم مریض می شوم. ابوعلی سینا گفت الان جواب سؤال رادر باره نبوت می دهم. بدان که پیامبر کسی است که چهارصد سال از بعثت او می گذرد و نفس او چنان تأثیر دارد که در این موقع سرما و در هنگام سحر، این شخص در بالای گلدسته حمد خدا را می کند. اما من در حالی که هنوز نزد تو هستم و تو از یاران مخصوص من هستی، بتو امر می کنم که مقداری آب به من بدهی، نفس من آنقدر تأثیر ندارد تا حرف من را بپذیری، پس چگونه ادعای پیامبری بکنم؟

گویند: ابوعلی سینا، شبها کم می خوابید و همیشه قوانین منطق را در تحصیل مطالبی که بدست می آورد، رعایت می کرد و هرگاه از حل مسأله ای ناتوان می شد، به مسجد جامع می رفت و دو رکعت نماز در کمال نیازمندی می خواند و دعا و استغاثه می نمود، واز این راه مشکلات را بر خود آسان می کرد.

ملا محسن فیض کاشانی

گویند: در زمان شاه عباس یکی از سران کشور خارجی، پیکری را به همراه شخصی نزد شاه ایران فرستاد و درخواست کرده بود که دستور بدهید علمای شما با فرستاده ما د امر دین و مذهب مناظره کنند که اگر مغلوب شدند، به دین ما بگریزند!!

فرستاده خارجی این قدرت را داشت که هر که چیزی در دست می گرفت، او از آن خبر می داد.

شاه علما را جمع کرد و قرار شد که ملا محسن فیض با او مناظره کند. ملا محسن فیض به او گفت شاه شما دانشمندی نداشت که بفرستد و شما را که بی دلنش هستید برای مناظره با علمای ایران فرستاده است؟ او گفت که شما عهد شکست داند من بر نمی آید! اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است!

ملا محسن فیض تسبیح مام حسین را در مشت خود پنهان کرد. آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد. ملا محسن فیض گت چرا جواب نمی دهی؟ گفت طبق تخص خود می بینم که در دست تو قطعه ای خاک بهش است. تفکر من در این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است؟ ملا محسن فیض گفت: راست گفتم، در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده می باشد. و از این مطلب بطلان دین شما و حقانیت دین ما روشن شد. در این موقع آن شخص مسلمان شد.

گویند مانی موریانه به صندوق کتابهای ملا محسن فیض را پیدا کرده و ورقهای آن را خورده بود. تنها قطعه ای از پوست که رباعی زیر بر آن نوشته شده بود، باقی مانده بود.

علمی که حقیقی است در سینه بود در سینه بود هر آنچه درسی نبود

صد خانه تورا کتاب سود ندهد باید که کتابخانه در سینه بود

ملا خلیل قزوینی

گفته شده که: بین ملا خلیل قزوینی و ملا محسن فیض بحث علمی واقع شد و ملا خلیل قزوینی سخن ملا محسن فیض را قبول نکرده و بر حرف خود که مخالف نظر ملا محسن بود، اصرار داشت. بعد از مدتی بر ملا خلیل قزوینی مشخص شد که حق با ملا محسن بوده و ملا خلیل قزوینی در مسأله اشتباه کرده است. ملا خلیل قزوینی برای عذرخواهی از ملا محسن فیض بطرف کاشان حرکت کرد و هنگامی که به در خانه ملا محسن رسید، صدا زد: یا محسن! قد اتاک المُسیء ملا محسن صدای او را شناخته و از خانه بیرون آمد و دست در گردن ملا خلیل قزوینی انداخته با هم احوال پرسی کردند. بعد از ساعتی ملا خلیل قزوینی بطرف قوین برگشت و هر چقدر ملا محسن اصرار کرد که بیشتر بماند، قبول ننمود.

گویند که یکی از کشتی گیران روزگار که همه پهلوانان و کشتی گیران را بر زمین زده بود و همه دلاوری او را امضاء کرده بودند، حضور ملا خلیل رسیده و کاغذ تأییدش را به او داد تا او هم نظرش را نوشته و امضا کند. ملا خلیل قزوینی فرمود: ای مرد! من هنوز کشتی گرفتن تو را امتحان نکرده ام! سپس از جا بلند شد و با او کشتی گرفت و او را بر زمین زد و بر روی سینه اش نشست. پهلوان که از این پیش آمد خلاف انتظار سخت ناراحت شده بود، در حالی که ملا خلیل قزوینی بر روی سینه اش نشسته بود، گفت: خدا مرا لعنت کند اگر تو از علما باشی! یعنی تو پهلوانی هستی که به لباس علما درآمده ای.

شیخ طبرسی (فضل بن حسن بن فضل)

در باره تفسیر «مجمع البیان» شیخ طبرسی که از بهترین تفاسیر است آمده است که قبل از نوشتن این تفسیر، دچار سکتة شد و او را به گمان اینکه مرده است، دفن کردند. شیخ در قبر به هوش آمد. چون راه خروج را بسته بود، نذر کرد که اگر سالم نجات یابد تفسیری در قرآن بویسد. ناگاه یکی از کفن دزدان قبر او را

شکافت و چون خواست کفن شیخ را در بیاورد، شیخ دست او را گرفت، کفن دزد دچار ترس زیادی شد اول شیخ با او شروع به صحبت کرد و گفت که ترس! من زنده ام وسکته کرده بودم و اکنون به هوش آمدم. چون شیخ قادر به راه رفتن نبود از دزد خواهش کرد که او را به دوش گرفته و به خانه ببرد. دزد هم شیخ را به خانه اش برد و شیخ به او جایزه ای داد و دزد بدست شیخ توبه کرد. از آن پس شیخ شروع به نوشتن تفسیر مجمع البیان کرد و خداوند هم توفیق تمام کردن آن را به او داد.

میرداماد (محمدباقر میرداماد)

درباره او آمده است که: مدت چهل سال پای خود را در هنگام خوادراز نکرد و می گفت: چگونه در حضور خدا پایم را دراز نمایم؟ و بیست سال عمل مباح از او صادر نشد و در هر شب پانزده جزء قرآن مجید تلاوت می نمود و علت اینکه به او میرداماد گفته اند این بود که پدرش داماد محقق ثانی بوده و این لقب به ارث به او رسید.

آورده اند که روزی میرداماد و شیخ بهایی همراه شاه عباس در خارج از شهر حرکت می کردند. میرداماد چون از نظر جسمی فربه و چاق بود، عقب تر حرکت می کرد ولی شیخ بهایی چون بدن لاغر و سبکی داشت، با سرعت راه می رفت. شاه عباس پیش میرداماد رفت و گفت: آیا نمی بینی که شیخ بهایی جلو حرکت می کند و چگونه تند رفته و رعایت وقار و متانت را نمی کند. میرداماد در جواب گفت: شیخ بهایی به این علت تندتر حرکت می کند که اسبش از اینکه شخصیتی مانند شیخ بر او سوار است مسرور بوده و گویا می خواهد پرواز کگند..

سپس شاه نزد شیخ بهایی رفت و گفت: آیا نمی بینی که چگونه چاقی میرداماد باعث شده اسبش با کندی حرکت کند و به سختی راه برود. در حالی که عالم باید مانند شما لاغر باشد! شیخ بهایی گفت گفت این که اسب او کند حرکت می کند علتش آن است که اسب او عاجز است عالمی را حمل کند که از صلابت او کوهها نمی توانند او را حمل کنند.

شاه عباس متوجه شد که چقدر این دونفر عالم، مخلص و صادق هستند.

ملا طاهر قمی

یک زمانی شاه سلیمان صفوی بر ملا محمد طاهر خشمگین شده و دستور قتل او را صادر کرد، جلاد بدستور شاه به طرف قم حرکت کرد. در همان موقع یکی از امیران از وی شفاعت کرد و شاه قبول کرد و دستور داد که به دنبال جلاد بروند و بگویند آقا را زنده به حضور بیاورد. قبل از اینکه قاصد شاه به جلاد برسد، جلاد نزد ملا طاهر رفت و حکم شاه را براو خواند. ملا طاهر گفت اجازه بده نماز بخوانم بعد حکم شاه را اجرا کن! جلاد اجازه داد و ملا طاهر مشغول نماز شد و هنوز نمازش تمام نشده، قاصد شاه رسید و او از مرگ نجات یافت!

آخوند ملا علی معصومی همدانی

ایثار

«خادم آخوند نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می خواهم به خدمت آقا برسم. بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم. لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه ای برای آنها تهیه نکرده ام. مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید.

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی دررفت و حاجت او را پرسید. پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست. آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده‌اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است.

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید. در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن. و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد. سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دختر کش شاد شود.»

هدیه صلواتی!

«سید اسدالله حسینی از روحانیون همدانی نقل می‌کند:

سال 54 مبلغ 400 تومان به شخصی بدهکار بودم. روزی در حالی که از نماز جماعت بر می‌گشتم، آن شخص در کوچه جلوی مرا گرفت و بنای داد و فریاد گذاشت. من ناراحت شدم و گفتم پول شمارا هرچه زودتر خواهم داد. بعد از مراجعت به منزل در عالم رؤیا سیدی را دیدم که فرمود مابدهکاری شمارا پرداختیم آن را از آخوند بگیرد. اما وقتی پیش ایشان رفتم، دستی بر سر و روی او بکش و سه تا صلوات بفرست.

در آن موقع مرحوم آخوند برای عمل جراحی به تهران رفته بود وقتی که برگشت من به خدمت ایشان رفتم و دیدم که خانه مملو از جمعیت است. سلام که کردم مرحوم آخوند بعد از جواب دادن از خادم خود پرسید ایشان کی هستند؟ خادم جواب داد سید اسد الله حسینی. در این هنگام مرحوم آخوند فرمود: بیا پولت را بگیر. بعد فرمود تو دستت را بکش و من صلوات را می‌فرستم.

پول را که داد فرمود: اگر پول نیاز داشتی به کس دیگر نگو، بیا اینجا.»

پول حرام و مار!

«مرحوم آخوند فرمود: شبی در خواب دیدم مردی عبا بدوش وارد شد و یک مار آورد و بجان من انداخت. مار از طرف چپ سینه من گرفت. من در حالی که می ترسیدم به آن مرد گفتم: بیا این مار را بردار. او گفت پنج تایی دیگر دارم که می خواهم بجانم بیاورم!

گفتم: من می ترسم. بیا این مار را بردار و با آن پنج تایی دیگر ببر بیانداز به جان فلان آقا! اسم یکی از آقایان شهر را بردم قبول کرد و آن مار را برداشت و رفت.

فردا صبح وقتی از خانه بقصد مدرسه بیرون آمدم دیدم یک عبا بدوش آمد و سلام کرد (همان مردی بود که در خواب دیده بودم لکن در آن حال، خواب را فراموش کرده بودم). گفتم: اگر فرمایشی دارید به منزل برگردم؟ گفت لازم نیست. همینطور صحبت کنان برویم. در بین راه که می رفتیم پنج تومان در آورد و به من داد که من آن را در جیب بغل سمت چپ گذاشتم. مقداری که راه رفتیم آن مرد گفت: پنج تومان دیگر دارم می خواهم به شما بدهم. من به او گفتم: بیا این پنج تومان را که دادی پس بگیر و با آن پنج تومان دیگر ببر و به فلان آقا که خیلی وقت است بخدمت او نرسیده ام بدهید. آن مرد قبول کرد و خدا حافظی نمود. همینکه از او جدا شدم، بیاد خواب شب قبل افتادم. فهمیدم همین قضیه بود که در خواب دیده بودم و همین مرد بود که مار را بجانم انداخت و بعد هم گفت پنج تایی دیگر دارم و آن آقا را که شب در خواب گفتم مارها را بجان او بینداز همان شخصی بود که گفتم پول را به او بدهد.

حدود یک ماه از این قضیه گذشته بود که یک روز در مدرسه در حجره روبروی در ورودی نشسته بودم که دیدم همان مرد عبا بدوش وارد حجره شد و دست در جیب خود برد و پولی در آورد تا بمن بدهد. من بیاد خواب آن شب افتادم و بی اختیار فریاد زدم و گفتم: مار است. آن مرد بدون اینکه تعجب کند بنا کرد به عذرخواهی و پسران خود را کلامت کرد و گفت: تقصیر من نیست خداوند فرزندانم را چنین و چنان کند. گفتم: مگر چه شده است؟ گفت من خانه ای داشتم که موقع احداث خیابان عباس آباد در مسیر خیابان قرار گرفت و مقداری کمی از آن مانده بود که از آن یک مغازه ساختم. پسران من بی خبر از آن را به

یک مشروب فروشی اجاره دادند. من هر چه تلاش کردم نتوانستم اجاره رافسخ کنم. بناچار برای اینکه اجاره به با اموالم مخلوط نشود فکر کردم بهتر است آن پول را بشما بدهم. اجاره ماه گذشته ده تومان بود که خدمت شما آوردم و حضرتعالی حواله فرمودید به فلان آقا دادم و گرنه اجاره ماه دوم را بخدمت شما نمی آوردم.»

تولد کودک به دعای آخوند

«مرحوم آخوند فرمود: روزی مرد مؤمنی از اهالی شمال که ظاهراً درهمدان کارمند دولت بود، پیش من آمد و اظهار داشت که من فرزند و خلفی ندارم از خدا بخواه که به من فرزندی کرامت فرماید.

مرحوم آخوند فرمود: دلم بحالش سوخت یک مرتبه جرقه ای درذهنم برق زد و سخنی برزبان اوردم که نه در کتابی دیده بودم و نه در معالجت اطبا سراغ داشت فقط نوعی تأسی نسبت به سنت پاک پیامبر «ص» بزرگوار بود. آنگاه که خداوند متعال می خواهد نطفه زهرای مرضیه «س» منعقد گردد به پیامبر خودش ابلاغ می کند که چهل روز ازهمسر و خانواده خود دور شود و پس از چهل روز به سراغ خدیجه برود.

این جدایی و فاصله انداختن لابد نکته ای در بر داشته است. بچه آن مرد گفتم من دعا می کنم و در ضمن روشی را هم تیمناً به تو یاد می دهم و به تو می گویم تا طبق آن عمل کنی امیدوارم خداوند متعال تو را مأیوس نکند.

سپس به او گفتم وقتی به شهر خود برگشتی، چهل روز از همسر خود جدایی اختیار کن و هرگز سراغ او نرو ولی پس از چهل روز بعد از نماز و دعا با همبستر شو. امید است خداوند متعال عنایت فرماید.

سالی گذشت، روزی از درس برگشته بودم، دیدم چند جعبه پرتقال را درون منزل گذاشته اند و رفته اند. از خادم منزل قضیه را پرسیدم. گفت یک نفر با ماشین آمد و پرتقالها را اینجا گذاشت و چون شما نبودید گفت عصر بر می گردم.

عصر آن روز منتظر بودم همان آقای است که سال پیش از من خواسته بود برای بچه دار شدنش دعا کنم. گفتم خوش آمدید. این پرتقالها برای چیست؟

گفت این پرتقالها محصول باغ خودم و شیرینی تولد فرزندم محمد است که پارسال مرا ارشاد نمودید و طبق فرموده شما عمل کرده و خداوند متعال در اثر دعای حضرتعالی فرزندی به من عنایت فرمود.

مرحوم آخوند فرمود: نماز خواندم و شکر خدا را بجا آوردم که خداوند متعال درخواست فرد مؤمنی را اجابت فرموده است.

کرامت آخوند

«حجة الاسلام والمسلمین قرائتی:

در همدان به همراه تنی چند از محترمین شهر به زیارت مرحوم آخوند رفتیم و ساعتی در خدمت ایشان بودیم. در این مدت می دیدم که خادم آقا مرتب می آید و اظهار می کند فقیری در خانه است و پول می خواهد. آخوند هم مرتب به زیر تشک دست برده و مبلغی بیرون آورده به وی می داد. تا اینکه مرحوم آخوند از جا بلند شد و بیرون رفت. در این وقت یکی از همراهان خواست بداند که در زیر تشک چقدر پول هست. چون آن را بلند کرد چیزی ندید. فکر کردیم که پولها تمام شده است.

مرحوم آخوند تشرف آورد و روی تشک نشست. مجدداً خادم می آمد و برای فقرا پول تقاضا می کرد، آخوند باز دست به زیر تشک برده پول بیرون آورده به خادم می داد. بعد از اینکه این عمل چندبار تکرار شد، بالاخره رفیق ما طاقت نیاورد و سر این مطلب را از مرحوم آخوند پرسید و اظهار کرد من دیدم زیر تشک پولی نبود و الان متحیرم که این پولهای فراوان از کجا بدست شما می رسد که به چشم ما دیده نمی شود.

مرحوم آخوند فکری کرد و فرمود: من دستورالعملی را انجام دادم که هر کس آن را تا چهل روز انجام دهد، روز چهارم به خدمت امام زمان (عج) شرفیاب می شود. من مشغول آن عمل شدم ولی نتوانستم کامل انجام بدهم. در شب چهارم در خواب دیدم که مرحوم شیخ عبدالکریم حائری در یکی از خابانهای شهر راه می رفت و فقرای زیادی به دنبال ایشان براه افتاده و از حاج شیخ پول می گرفتند. در این بین حاج شیخ نظرش به من افتاد و فرمود من از طرف حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان (عج) دستور می دهم که به فقرا توجه نموده و آنها را دست خالی برنگردانی. از آن وقت من اطمینان پیدا کردم که آن حضرت خود مسئول این بودجه است و این از برکت وجود آن حضرت است.»

غذای نجس

«مرحوم آخوند به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد. سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی خورد. از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می شود که احتمالاً آشکالی شرعی در تهیه این خورش است. ابتدا از خانواده خود سؤال می کند و می بیند که اشکال از این ناحیه نیست. سپس سراغ قصاب می رود، قصاب می گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است. بناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می رود و مسئله را از او می پرسد. او ابتدا وجود هر گونه شبهه های را انکار می کند

اما وقتی با اصرار مواجه می شود می گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا بجایی بسته بودیم. بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلایش پیچیده شده و او را خفه کرده است. چون متحمل ضرر زیادی می شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم.

میزبان وقتی ماجرا را می شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده و از ایشان می پرسد: آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟
مرحوم آخوند می فرماید: من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد.»

حاج شیخ علی زاهد قمی

درباره این شخصیت که از اساتید آیه الله نجفی مرعشی بوده، مرحوم آقابزرگ تهرانی می نویسد:

وی به زهد و تقوا از آنگاه که کودکی بیش نبود، شناخته شد و رهپیمای راه سعادت و نجات بود. او دائم الاشتغال به جهاد نفس و مراقبت از خویش بود. هر چه را از کشورهای غیر اسلامی بود، نمی خورد، نمی پوشید و استفاده نمی کرد. حتی قلم و کاغذی را که در ممالک غیر مسلمان ساخته شده بود، بکار نمی برد. از مشتهات پرهیز می کرد و در بسیاری از مباحات هم زهد می ورزید. او غالباً از خوراکیهای لذیذ، لباسهای زیبا و فرشهای نرم و راحت دوری می گزید.

معمولا خوراک ساده می خورد و لباس درشت می پوشید و بر رختخوابی که از برگ درختان خرما بافته شده بود، می خوابید. اما در مساجد و اماکنی که پاکی و پاکیزه بودنشان را احراز کرده بود، عبا می انداخت و بر آن می نشست. او هیچگاه به وضع ظاهر و به رنگ و دوخت لباسش اعتنا نمی کرد و هیئت ظاهری اش به فقیران و غریبان و بیابان نشینان شبیه تر بود.

او این کارها را عملاً برای مخالفت با نفسش و تواضع در برابر خدا و خلق و از روی دشمنی با ظاهر سازی انجام می داد و در عین حال مواظب نظافت جسمش و پاکیزگی لباسهایش بود. او محاسنش را با حنا خضاب می کرد و شارب و ناخنهایش را کوتاه می نمود. در امر بمعروف و نهی از منکر شدید بود و در راه خدا از سرزنش ملامتگری نمی هراسید. در امر دین کوتاهی و سستی را نمی شناخت و خوشنودی مردم را به خشم خدا ترجیح نمی داد. اما غیبت بلکه سخن در غیر شون آخرت در طول مدت عمرش و مدت زنگیش کسی از او نشنید. اگر سخن می گفت، تنها از حدیث و علم - و سخنانی که ربطی به شئون دنیا نداشت - سخن می گفت و اگر خلوت می گزید، به تألیف و قرائت قرآن و ذکر و اندیشه در آینده می گذرانید.

وی به زهد و تقوا در بین عوام و خواص شهره بود، و اهل علم و متدینین - از عرب و عجم و سایر طبقات نجف - همه بر او رع و اتقی و اعلا بودن وی اتفاق کلمه داشتند و کسی در آن شکی نداشت. کم سخن می گفت و تنها باندازه پاسخ پرسش سخن می گفت و هیچگاه با همنشین سخن آغاز نکرد. این امر باعث شد تا اکثر اهل علم و دانش به فضیلتش - جز زهد و تقوا - پی نبرند. زهد و ورع او، مکانت علمی و مقام بلندش در فقه و اجتهاد را تحت پوشش قرار داده بود و متأسفانه این اعتقاد حتی در افاضل و بزرگان حوزه تأثیر گذاشته بود و او را به جز زاهد نمی شناختند.

او در مسجد هندی اقامه جماعت می کرد و گروهی بسیار بدو اقتدای کردند و برای درک نمازش، علما و صلحا و اهل فضل و معروفین به تقوا و زهد و عبادت، بر یکدیگر پیشی می گرفتند.

او در شدايد و سختیها و گرفتاریها بسیار صبور و بردبار بود به حدی که اهل این زمان آن را بر نمی تابند و تحمل نمی کنند. فرزندش در نجف از دنیا رفت و او گریه و زاری نکرد. زمانی که از دفن او بر می گشت، خبر درگذشت فرزند دیگرش، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده افتاد و شکر خدا را نمود و برای هردو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می گذارد. زیرا اعتقادش آن بود که این، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است. صبر و بردباریش در بیماری اخیر او - که منجر به وفاتش شد - به این اعتقادش به خوبی گواهی داد.

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد، برای او مجرای ادراری از خاصره‌اش ساختند و چندبار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد. و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید. در این زمان علما و فضلا و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می‌رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی، کلمه‌ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دل‌تنگی مطلقاً نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت.»

علامه حلّی (حسن بن یوسف)

او در کودکی نزد دائی خود، محقق حلّی درس می‌خواند. گاهی وسط درس بلند شده و از کلاس خارج می‌شد و چون محقق بدنبالش می‌آمد تا او را بگیرد، فوراً آیه سجده می‌خواند و خود چون بالغ نبود فرار می‌نمود. روزی بنّایی مشغول کار بود. ناگاه از دستش مقداری گِل روی علامه پاشید. بنّا گفت ای کاش من آن گِل بودم! علامه فوری گفت: «یوم یقول الکافر یالیتی کنتُ تراباً» روزی که کافر بگوید ای کاش خاک بودم!

علامه شب جمعه‌ای به زیارت کربلا می‌رفت. تنها بود و بر الاغی سوار شده و تازیانه در دستش بود. در بین راه به شخص عربی برخورد که پیاده همراه علامه راه افتاد و باهم مشغول صحبت شدند. مقداری که باهم حرف زدند، علامه متوجه شد که این شخص مرد فاضلی است. پس در همه مسائل با او صحبت کرد و بیشتر متوجه علم آن شخص می‌شد. علامه مشکلاتی که در علوم مختلف داشت می‌گفت و آن شخص جواب می‌داد. تا این که در مسأله‌ای آن شخص فتوایی داد و علامه رد کرد و گفت حدیثی در این زمینه نداریم. آن مرد گفت حدیثی در این باب شیخ طوسی در تهذیب ذکر کرده و شما از اول کتاب فلان مقدار ورق بزنید تا در فلان صفحه وسط فلان این حدیث را ببینید. علامه تعجب کرد که این شخص کیست؟ (که این همه علم دارد) آن گاه علامه پرسید که آیا در زمان

غیبت کبری می‌توان امام زمان(عج) را مشاهده نمود؟ در این موقع تازیانه از دست علامه افتاد. آن مرد تازیانه را برداشت و در دست علامه گذاشت و فرمود: چگونه صاحب‌الزمان را نمی‌توان دید در حالی که الان دستش در دست توست. ناگاه علامه خود را از روی الاغ پایین انداخت تا پای حضرت را ببوسد ولی بیهوش شد. وقتی به هوش آمد کسی را ندید. به خانه برگشت و به کتاب تهذیب مراجعه نمود و آن حدیث را در همان صفحه وسطی که امام فرموده بود، پیدا کرد.

گویند یکی از مخالفین شیعه کتابی در ردّ شیعه نوشت و آن را در مجالس می‌خواند و به انحراف افراد می‌پرداخت. او این کتاب را به کسی نمی‌داد تا مبادا به دست علمای شیعه برسد و تناقضات آن را ظاهر کنند.

علامه در صدد برآمد که هر طور شده این کتاب را به دست آورد و در ردّ آن با دلایل قاطع کتابی بنویسد. ناچار تنها راه رسیدن به این امر را در این دید که خود را بصورت شاگردی درآورد و از آن شخص درخواست کند که او را به شاگردی بپذیرد. آن مرد علامه را به شاگردی قبول نمود. بعد از چند روز علامه از او خواست تا کتاب را برای مدتی در اختیارش بگذارد. او هم حاضر شد فقط یک شب کتاب در اختیار شاگردش باشد. علامه کتاب را به خانه اش آورد و تصمیم گرفت که یک نسخه از آن رونویسی کند. او مشغول نوشتن شد ولی نیمه شب به خواب رفت. وقتی که از خواب بیدار شد متوجه شد که کل کتاب به خط مبارک امام زمان(عج) تمام شده و در پایان به نام مبارکشان اشاره نموده‌اند.

گویند کتابهای نوشته شده توسط او در دفاع از اسلام و اهل بیت(ع) بالغ بر هزار می‌باشد و او از کسانی است که در تشیع مردم ایران نقش مهمی داشته است.

آیت الله شریعت اصفهانی

مرجع تقلید آیت الله شریعت اصفهانی نقل نمود که کتابی مورد نیازم بود لذا رفتم تا از استادم شیخ محمد حسینی کاظمینی بگیرم. در راه بر سر قبر شیخ خضر رفتم و فاتحه‌ای خواندم. وقتی به در خانه استادم رسیدم در زدم ولی کسی در را باز نکرد. دوباره در زدم. این دفعه در باز شد و استادم در حالی که کتاب مورد نظر

من در دستش بود، دم در آمد. من گفتم از کجا فهمیدید که من این کتاب را نیاز دارم؟ فرمود در خواب دیدم که شیخ خضر گفت الان شریعت اصفهانی می آید و فلان کتاب را می خواهد. بلند شو و برایش آماده کن. دفعه اول که در زدی مشغول پیدا کردن کتاب بودم.

شیخ عباس قمی (مؤلف مفاتیح الجنان)

گویند شیخ عباس قمی با ماشینی به سفر می رفتند. ماشین در بین راه پنچر شد. راننده که تابع فرهنگ رضاخانی بود، علت پنچری ماشین را وجود شیخ عباس قمی دانست که بر حسب تبلیغات طاغوت می گفتند اگر آخوند سوار کنید، ماشین پنچر می شود. لذا جسارت کرده و شیخ را پیاده نمود! شیخ عباس قمی هم عباى خود را پهن نموده و کنار جاده مشغول نوشتن و تألیف شد! در این حین ماشینی آمد و شیخ عباس قمی را با احترام سوار نمود. در راه به ماشین قبلی رسیدند که تصادف نموده بود! راننده قبلی وقتی شیخ عباس قمی را دید از او عذرخواهی نمود.

از خصوصیات شیخ عباس قمی این بود که علاقه زیادی به مطالعه داشت و در این راه به تمام معنی موفق بود تا جائی که احساس خستگی نمی کرد و هرگاه با علما به باغی در اطراف مشهد می رفتند، همین که غذا صرف می شد، به گوشه خلوتی می رفت و مشغول مطالعه می شد. یکی از دوستان ایشان نقل نمود که تا صرف غذا به پایان می رسید و ما سرگرم صحبت می شدیم، او قلم و کاغذ را بدست می گرفت و مشغول نوشتن می شد. گاهی اوقات ما می گفتیم که: حاج شیخ! صبر کن تا قدری صحبت کنیم. می گفت: شما می روید ولی اینها می ماند.

گویند هیچ گاه دیده نشد که ایشان بدون طهارت و وضو حدیثی یادداشت کند یا دست به صفحه کتاب حدیث و یا جلد آن بگذارد. او هنگام مطالعه حدیث، دوزانو و رو به قبله می نشست.

فرزند بزرگ ایشان نقل کرد که پدرم یک روز صبح از خواب برخاست و گفت چشمم به شدت درد می کند و قادر به مطالعه نیستم و نمی توانم بنویسم. ایشان به این خاطر خیلی ناراحت به نظر می رسید. تقریباً می خواست بگوید که نکند اهل بیت (ع) مرا طرد کرده باشند. همان روزیا روز دیگر بعد از درس به خانه آمدم، دیدم ایشان مشغول نوشتن است.

عرض کردم انشاء الله درد چشمتان بهتر شده؟ فرمودند: درد کاملاً مرتفع شد. پرسیدم با چه چیز خودتان را معالجه کردید؟ فرمود: وضو گرفتم و رو به قبله نشستم و کتاب اصول کافی را به چشم کشیدم، درد برطرف شد.

امام خمینی «رض»

عبادت

احمد آقا می گفت: شب رضائی، من روی پشت بام خوابیده بودم. خانه ایشان یک خانه کوچک چهل و پنج متری بود. بلند شدم و دیدم که صدا می آید و بعد متوجه شدم که آقا است که در تاریکی در حال نماز خواندن است و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرده و گریه می کند. برنامه عبادت ایشان در ماه رمضان این بود که شب تا صبح نماز و دعای خواندن و بعد از نماز صبح و مقداری استراحت، صبح زود برای کارهایشان آماده بودند.

ایشان تا وقتی که در قم بودند بطور مرتب پس از درس صبح، و گاهی پس از درس عصر به حرم مطهر حضرت معصومه (س) و هنگامیکه در نجف اشرف بودند، هر شب به حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین (ع) مشرف می شدند و زیارت جامعه و امین الله را می خواندند. هر روز مقید بودند که حتماً چند صفحه قرآن حدود یک جزء یا بیشتر بخوانند.

زهد و بی اعتنائی به دنیا چند روزی که من (مسعود خمینی) در نجف منزل امام مهمان بودم در تمام این مدت غذای منزل امام آبگوشت بدون چربی بود. یک کیلو گوشت می گرفتند و خودشان با خانواده و کارکنان و بیرونی و اندرونی همه غذایی را که با آن پخته می شد، می خوردند. تحمل این اوضاع برای من که یک طلبه جوان بودم سخت بود. روزی به امام عرض کردم: آقا! خوردن این آبگوشت بدون چربی شما برای من کمی سخت است. ایشان فرمودند: منزل ما همین است. اگر پلو یا چلو می خواهید بروید منزل حاج آقا مصطفی بگویید برایتان درست کند. من هم رفتم و ماجرا را به حاج آقا مصطفی گفتم. شب به منزل ایشان رفتم و بعد از هفت هشت روز توانستم پلو بخورم. روزی شبی که آقا در ماه مبارک رمضان با یک تخم مرغ و یکی و دوچای افطار می کرده اند. غذا و خورد و خوراک ایشان خیلی ساده بود. ایشان به نان و پنیر و چای خیلی علاقه داشتند. اغلب صبحها و حتی در ماه رمضان سحری نان و چای و پنیر بود...

امام در طول مدتی که در نجف اشرف بودند در یک منزل استیجاری که نوساز نبود و از جهت سادگی مثل منازل سایر مردم عادی بود، سکونت داشتند.

تابستانی را خانوادگی به همراه مادر بزرگ (مادر همسر امام) به مشهد رفته بودیم. یادم می آید ماه رمضان بود و روزی یکی از فامیل های مادر بزرگ که در آستان قدس رضوی سمت و مسئولیتی داشت، پیغام فرستاده بود که امشب از مهمانخانه حضرت برای شما شام و افطاری فرستاده می شود. نزدیکی های افطار، چند نفر از خدمه آنجا با طبه هایی از انواع غذا و میوه جات روی سر، یا الله، یا الله گویان وارد شده و طبقه ها را کف حیات چیدند و رفتند. این شیوه رفتار برای ما که بچه بودیم تازگی داشت و جالب می نمود. سفره مفصل افطاری و غذاهای جور و اجور آن نیز تقریباً باعث خوشحالی بچه ها بود. حضرت امام همه مثل بقیه کنار سفره نشستند اما برخلاف دیگران، به غیر از نان و پنیر و چای به هیچکدام از غذاها دست نزدند و مادامی که سفره بودند سر خود را بالا نگرفته و در این باره به دیگران هم چیزی نگفتند. البته الان می شود گفت به نظر می رسید که شاید شبیه احتیاطی داشتند ولی ما همگی از این که آقا از آن غذا نخوردند بسیار ناراحت شدیم.

شجاعت

در ماههای نخست آغاز جنگ بود. در یکی از روزهای فراموش نشدنی و غمبار، نزدیکیهای ظهر بود که تلفن زنگ زد و من (رسولی محلاتی) که پای گوشی بودم تلفن را برداشتم و متوجه شدم که مهندس غرضی است که آن موقع استاندار خوزستان بود. پس از سلام و تعارف با دلهره و اضطراب به من گفتند فلانی این خبر را فوراً به امام بدهید و پاسخ آن را هم بگیرید و به من بگویید. خرمشهر سقوط کرده و آبادان هم در خطر سقوط است تکلیف چیست؟! من با شنیدن این خبر بدون عبا و عینک به اتاق بغل دفتر امام که اتاق پذیرایی امام (رض) بود رفتم و با توجه به همان نظم دقیق زندگی امام (ره) می دانستم که ایشان در آن زمان که اذان ظهر می گفتند سر سجاده نماز و آماده انجام فریضه ظهرند با همان وضع خود را به جلوی سجاده نماز ایشان رساندم، دیدم مشغول اقامه نمازند. مرا که با آن وضع دیدند فرمودند: چه خبر شده است؟ من سخنان آقای غرضی را بازگو کردم و عرض کردم: گوشی در دست ایشان است و منتظر پاسخ و دستور حضرت عالی هستند. امام (ره) طوری که انگار هیچ مطلب غیر معمول نشنیده بودند با همان آرامش و طمأنینه همیشگی فرمودند: بروید به ایشان بگویید جنگ است آقا! جنگ است! همین دو جمله را گفتند و به دنبال گفتن فصول بعدی اقامه خود رفتند و سپس هم بدون توجه به اینکه من هنوز ایستاده‌ام، تکبیره الاحرام گفتند و با طمأنینه نماز ظهر را شروع کردند.

در سال 42 هنگامیکه در بازار تهران بعضی از فقها را زدند و مردم را زیر ضرب و شتم گرفتند و همه قدرتهائیز از این کار دولت پشتیبانی کردند. امام فرمود: اگر یک قطره از خون ابی عبدالله هم در من باشد من تا رژیم ستمشاهی را ساقط نکنم از پای نمی‌نشینم و نه تنها آن بلکه امریکا را نیز به ذلت و خواری می‌کشانم.

امام در یکی از صحبت‌هایشان فرمودند: شبی که مرا می‌بردند، آنها می‌ترسیدند. والله خمینی نمی‌ترسید.

اضطراب در امام وجود نداشت وقتی که اوضاع در کردستان بهم خورده بود مرحوم ربانی املشی از ایشان پرسیده بودند: شما مضطرب نشدید! فرموده بودند: من هیچ گاه مضطرب نمی‌شوم.

«در یکی از روزهای اقامت امام در مدینه علوی سیدی همراه با فرد غیر معممی که پالتو و عرق چین داشت آمده بود. خیلی متأثر و ناراحت و وحشت زده و با چهره‌ای زرد. من (ناطق نوری) مسئول انتظامات بودم. گفتم چیست؟ گفتند: کاری خصوصی داریم و نگرانیمان این است که علیه امام جادو و سحر شده. آنچه ما می‌بینیم این است که ممکن است ایشان مریض شوند و مثل شمع آب شوند. خلاصه ناراحتیم و آمده‌ایم دعا و وردی که باطل سحر است به امام بدهیم! گفتیم: این حرفها چیست؟! گفتند: نه ما نگرانیم!

ما با آن عشقی که ما به امام داشتیم اگر یک‌در میلیون هم احتمال خطر بود قلبمان تکان می‌خورد. گفتیم: نکند خدای نکرده چیزی باشد و ما سرسری بگیریم. رفتیم خدمت امام و عرض کردیم که قضیه این است. امام لبخند زدند و فرمودند: بگوئید من خودم باطل سحرم.»

تدبیر و حکمت

یکی از ویژگیهای حضرت امام، شناخت افراد و شنیدن مطالبی است که اشخاص مختلف در خدمت ایشان مطرح می‌کردند. من بارها دیدم که امام خودشان از تمام زوایای مسئله یا سرگذشتی که برایشان مطرح می‌کنند مطلع بودند. عده‌ای می‌آمدند خدمت امام و گزارش مسئله‌ای را می‌دادند. باز نمی‌فرمودند که مطلع هستم یا می‌دانستم و یا تجزیه و تحلیل که در این مورد دارم، این است. به این ترتیب، ایشان با شنیدن قضیه یا مسئله از افراد و گروههای متفاوت ضد و نقیض این گفتارها را پیش خودشان جمع بندی می‌کردند که آیا همه این گفتارها یکنواخت است یا متفاوت. پس از آن از تفاوت گفتارها برداشت می‌کردند که مسئله چیست و این آقایان از چه بعدی صحبت می‌کنند.

رئیس دفتر حضرت امام خمینی مدعی بودند که حدود چهل سال در خدمت امام بودند و معتقد بودند که آن مقدار که امام ما را می‌شناختند ما امام را نشناخته‌ایم. اگرچه ما هم معتقد بودیم که امام ما را از خودمان بهتر می‌شناسند اما وقتی که با ما مواجه می‌شدند به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویا اصلاً ماهیتمان را نمی‌شناسند و به صورت و سیمای خودشان نمی‌آورند.

امام در مقام مسائل، از هوشمندی و درک فوق العادی برخوردار بودند. هر روز بولتنهای جدیدی در کنار ایشان دیده می‌شد و ایشان ملاحظه می‌فرمودند. نامه‌های مردم را که خلاصه می‌شد به دقت مطالعه می‌کردند و اگر نامه‌ای را می‌خواستند، فوراً خدمتشان آورده می‌شد. حضرت امام حساسیت فوق العاده‌ای به مسائل بین‌المللی داشتند و به طور مرتب رادیوهای بیگانه را گوش می‌دادند و از نگرش بیگانگان نسبت به انقلاب، اطلاع کامل داشتند. نسبت به مسائل جناحی و اطلاعات دیگر کشور، چون هر کس از زاویه دید خودش مسائل را تحلیل می‌کرد. ایشان پیش از اقدام، از کانالهای مختلف در مورد مسئله تحقیق می‌کردند و به هیچ وجه تحت تأثیر یک اظهار نظر قرار نمی‌گرفتند. مسائل در ذهن ایشان طبقه‌بندی شده بود. به ویژه در مورد مسائل استراتژیک، همچون سیاست خارجی، مسائل خاص اقتصادی، افکار عمومی، مسائل روحانیت و مسئله دانشگاهها، حساسیت فوق العاده‌ای داشتند و اقداماتشان در این زمینه، به روز، و گاهی به ساعت بود. مرتب از طریق کانالهای متنوع و منابعی اطلاعات متعدد و گسترده، در جریان امور بودند. این وضع تا آخرین روز حیات ایشان ادامه داشت.

در جریان حزب توده، به ما تلفن زده شد که حزب توده، توطئه وسیعی را پی ریخته و مسائل چنین مطرح شده بود که "ممکن است ظرف چهار و هشت و یا بیست و چهار ساعت، اتفاقاتی بیافتد. ما (میرحسین موسوی) به برادرمان آقای هاشمی رفسنجانی تلفن کردیم و مسئله با بقیه مسئولان بالای مملکتی مطرح شد. گویا حضرت آیت الله خامنه‌ای و آیت الله موسوی اردبیلی آن وقت تشریف نداشتند. فوراً خدمت امام رسیدیم. برادران اطلاعات، مسئله را گزارش دادند. حضرت امام با دقت گوش دادند سپس در ظرف چند دقیقه تحلیلی از روند حرکت شرق و غرب ارائه دادند و فرمودند: این اطلاعات کاملاً نادرست است، هیچ مسئله‌ای پیش نخواهد آمد.

اصرار شد که: آقا! چنین نیست. خود آنان اعتراف کرده‌اند. ایشان فرمودند:

من نمی‌گویم مواظب نباشید و تحقیق نکنید. ولی بدانید این مسائل و اطلاعات دروغ است.

بعد هم تحلیل حضرت امام درست درآمد و نظر ایشان ثابت شد.

توسل به ائمه

در نجف اشرف از روز ورود تا روز مهاجرت هرشب، زمستان یا تابستان در سرما یا گرما، سه ساعت که از شب می‌رفت، به حرم حضرت علی (ع) مشرف می‌شدند. یعنی ده و نیم شب تابستان و هشت شب زمستان در حرم حضرت علی بن ابیطالب (ع) حضورداشتند. این برنامه شان هرگز ترک نمی‌شد.

من (سید حمید روحانی) به یاد دارم که به دنبال کودتایی که در عراق رخ داده بود و مقررات حکومت نظامی در سراسر کشور وضع شده بودروزی مرحوم حاج آقا مصطفی گفتند: دیدم آقا توی اتاق نیستند. گفتیم نکنند که آقا رفته باشد حرم! یعنی کجا رفته‌اند؟ این طرف را بگرد، آن طرف را بگرد، بالاخره دیدیم که رفته‌اند بالای بام و چنان ایستاده‌اند که گنبد حرم معلوم باشد و دارند بطرف حرم زیارتنامه می‌خوانند. وقتی آقای هاشمی رفسنجانی ترور شد، امام همان وقت نذر کرد که اگر حال آقای رفسنجانی خوب شود، گوسفندی راقربانی کنند. ما نیز با شنیدن خبر ترور آقای رفسنجانی به طرف اقامتگاه امام در قم براه افتادیم. وقتی که به آنجا رسیدیم دیدیم که دارند گوسفندی را سر می‌برند. پرسیدیم، این برای چیست؟ گفتند: امام نذر کرده از قرار معلوم شده است که خطر رفع شده، قربانی می‌کنند.

امام را کسی ندیده است که ذکر مصیبت امام حسین (ع) و یا حضرت زهرا (س) و دیگر ائمه معصومین (ع) را بشنود و گریه نکند. یکروز به مناسبت یکی از وفیات ائمه (ع) چند نفری به عنوان خواندن دعای توسل به اطاق امام رفتیم. همه رو به قبله نشستند و شروع به دعا کردند. بعد از شروع، امام وارد شدند و در صف نشستند و همراه با همه دعا خواندند. در اثنای دعای توسل یکی از آقایان ذکر مصیبت مختصری خواند. با آنکه ذاکر روضه خوان ماهر نبود و با حضور امام دست پاچه شده بود و صدایش هم مرتعش و بریده بریده بود همینکه شروع به روضه کرد با آنکه مطلب حساسی را بیان نکرده بود، امام چنان به گریه افتادند که شانه هایشان به شدت تکان می‌خورد.

تواضع و فروتنی

وقتی در ساعتهای غیر درسی به حضور ایشان می‌رسیدم (حجت الاسلام والمسلمین مرتضی تهرانی) می‌دیدم که در آن سیمای الهی و با آن وجهه علمی که در حوزه داشتند، هیچ نشانه‌ای از غرور نیست و برخوردشان با طلبه‌ها و محصلان طوری بود که گویی خودشان هم طلبه هستند.

به جرأت می‌توانم بگویم که هیچ گاه نشد که من در مسیر رفت و آمدشان، امام (ره) را زیارت کنم و ایشان در سلام کردن پیشدستی نکرده باشند. این خصوصیت از خصوصیات اخلاقی حضرت رسول اکرم (ص) نیز گفته شده است. گاهی اوقات در هنگام دیدنشان فاصله ما حدود ده الی پانزده متر بود و من

احتمال می‌دادم سلام کنم، نشنوند. تصمیم می‌گرفتم وقتی فاصله کمتر شد، سلام کنم. ولی ایشان همیشه قبل از اینکه من اراده کنم سلام می‌کردند. و با وجود تمام فضیلت‌های که حق تعالی در وجودشان قرار داده بود این چنین متواضع و فروتن بودند.

وقتی امام به نجف رفت، یکی دو ماه از ورود امام گذشته بود سه پیشنهاد به حضرت امام عرض شد. ابتدا پیشنهاد شد که درس را شروع کنند. حضرت امام فرمودند: من در نجف یک طلبه هستم.

یکبار یک روستایی گفته بود که: یکی از لباس‌های امام را که ایشان در آن نماز خوانده باشند می‌خواهم. و طوری اصرار کرد و به عهده من گذاشته بود که من خجالت می‌کشیدم به امام بگویم ولی ناچار موظف شدم بگویم. یکبار که خدمت امام بودم کارم که تمام شد عرض کردم که:

آقا! یک مسئله دیگر است که من عرض می‌کنم هرطور نظرتان است عمل کنید. بنده خدایی گفته است که لباس شما را می‌خواهد که با آن نماز خوانده‌اید یا هرچه باشد! همین که حرفم را زدم دیدم امام با تبسم و نهایت خوشرویی فرمودند: اشکالی ندارد. بعد فرمودند که عبایی آوردند.

علم

بزرگترین کرسی تدریس علوم اسلامی از آن امام خمینی «رض» بود. و حوزه درس ایشان از نظر کمی و کیفی با دروس دیگران قابل مقایسه نبود. بطوریکه سال‌های آخریکه امام در قم می‌زیستند، تعداد شاگردان ایشان از هزار و دویست نفر تجاوز می‌کرد که یک برابرونیم شاگردان آیه الله بروجردی در سال‌های آخر زندگی آن مرحوم بود.

حاج سید مصطفی ' خمینی

یکی از علماء درباره شهید آیه الله مصطفی خمینی «رض» چنین می گوید: حاج آقا مصطفی در ایران که بودند، تقریباً همه روزه به زیارت حرم حضرت معصومه (س) می رفتند و شبها به خواندن دعائیدداشتند.

حالت عرفانی و نزدیکی با خدا، بوضوح در ایشان نمایان بود و تمامی حالات و افکارش، تحت تاثیر مستقیم این نیرو قرار داشت. در عراق به غیر از کارهای معمول همه روزه سفرهائی به صورت پیاده به کربلا داشتند که با چند نفر براه می افتادند و تمام این مسیر را که هفده فرسخ است، پیاده می پیمودند تا به زیارت قبر سالار شهیدان نائل شود.

در بین راه هنگام شب که همه می خوابیدند، ایشان یک کاسه آب کنار خود می گذاشتند و وضو می گرفتند و تا نماز صبح، مشغول عبادت می شدند و بعد از آن مقداری استراحت می کردند.

با آنکه ایشان خیلی باذوق و خوش مجلس بود و در مجالس دوستانه، منتهای ظرافت و لطافت در سخنانش بکار می برد، معذک وقت دعا و عزاداری هم که می شد در بین تمام افراد، نظیر نداشت. هنگامی که دعای توسل شروع می شد همانطور که به پیاده روی خود ادامه می داد در راه کربلا با کمال توجه دعا می خواند و تمام مدت دعا، اشک می ریخت و تا ذکر مصیبت شروع می شد، زارزار گریه می کرد و شانه هایش از شدت گریه به لرزه می افتاد.

شخصی به نام شیخ جعفر بود که همیشه بعد از نماز امام امت در مسجد شیخ چند جمله ای ذکر می گفت و روضه می خواند. حاضران چندان اعتنایی نداشتند و کم کم متفرق می شدند و می رفتند و تنها کسیکه مقید بود تا آخر بنشیند و روضه را گوش دهد مرحوم حاج آقا مصطفی بود که گاهی می شد که فقط ایشان در مسجد مانده بود و به روضه شیخ جعفر گوش می داد و می گریست.

حاج آقا مصطفی خیلی مؤدب بود و همیشه وقتی به منزل وارد می شد دست مادرش را می بوسید. هیچ گاه نسبت به پدرش هیچ گستاخی راتحمل نمی کرد. او پسری نیرومند و بازویی توانا در کنار پدر بود. یعنی تمام تیرهای تهمت و فتنه و تمام حملات و گستاخیهای دیگران رانسبت به امام به جان می خرید و امام را مصون نگه می داشت و از ایشان دفاع می کرد.

آیت الله العظمی شاه آبادی

ایشان در سال 1292 قمری متولد و در سال 1329 قمری رحلت فرمودند.

پدر ایشان میرزا محمد جواد مجتهد اصفهانی جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول بود. ایشان مدتی از پدرشان که از شاگردان صاحب جواهر بود درس گرفته بود سپس در اصفهان در حوزه درس اخوی خود مرحوم آقا شیخ احمد مجتهد (معروف به حسین آبادی اصفهانی) کسب علوم دینی نمود، و همچنین در حوزه درس میرزا محمد هاشم چهارسوقی و مدتی در تهران در محضر مرحوم حاج میرزا حسن آشتیانی و سپس در نجف در حوزه درس آخوند ملا کاظم خراسانی و میرزا محمد تقی شیرازی ادامه تحصیل داده و علوم منقول را نزد شیخ المتالیهین میرزا هاشم رشتی خواندند.

مهارت در خطابه

خصیصه دیگر استاد مترجم ما این بود که ایشان مهارتی داشتند در خطابه و قریب یک ساعت و نیم در مسجد جامع تهران ایستاده فرمایش می فرمودند. من یکی از آن خطابه ها را به یاد دارم که در یک مجلس در قم که بزرگان هم در مجلس بودند، این مهارت ایشان به اوج رسید. در آن مجلس ایشان در بیان معجزه حضرت رضا علیه السلام که عکس روی پرده، شیر حقیقی شد، واقعا اعجاز کرد و ما که در مجلس بودیم یک حالت دیگری پیدا کردیم از این بیان ایشان.

روش مناسب برای نهی از منکر

در نزدیکی منزل ایشان در خیابان امیرکبیر دکتري بود به نام ایوب که برای دخترانش معلم موسیقی آورده بود و صدای موسیقی بلند بود به گونه ای که از صدای آنها همسایه ها ناراحت بودند. ایشان برای دکتريغام فرستاد و از او خواست که از این کار دست بردارد اما دکتري جواب داده بود که من این کار را ترک نمی کنم و شما هر اقدامی که می خواهید بکنید.

مرحوم آیت الله شاه آبادی تا روز جمعه صبر کردند و آن گاه در جلسه روز جمعه که در مسجد شاه سابق تشکیل شده بود به مردم گفتند: ((خوب است از این به بعد هرکس از این خیابان عبور می کند چون به مطب این دکتر رسید داخل مطب شده و سلام کند و آن گاه با خوشرویی از او بخواهد که آن عمل خلاف خود را ترک کند.))

از آن پس، هرکس از جلو مطب عبور می کرد، برای انجام وظیفه شرعی خود داخل مطب می شد و سلام می کرد و موضوع را با زبان خوش در میان می گذاشت و خارج می شد.

چندین روز به این منوال گذشت و دکتر هر روز با صدها مراجعه کننده مواجه می شد که همگی یک مطلب را به او تذکر می دادند! وی دید اگر بخواهد به لجاجت خود ادامه دهد، نه تنها باید مطب خود را تعطیل کند، بلکه مجبور است از آن خیابان هم کوچ کند از این رو دست از ایجاد مزاحمت برداشته جلسه آموزش موسیقی دخترانش را تعطیل کرد.

در یکی از روزهایی که ایشان به طرف مسجد در حرکت بود، دکتر ایوب را دید که به طرف او می آید. وقتی نزدیک شد دکتر از شدت خنده نمی توانست سلام کند و بالاخره پس از سلام و احوالپرسی گفت: آقای شاه آبادی با قدرت ملت کار را تمام کردی و من گمان می کردم شما به مراجع قانونی و محاکم قضایی مراجعه می کنید که من به سادگی می توانستم جواب آنها را بدهم و هرگز درباره این روش مردمی نیاندیشیده بود.

یازده ماه تحصن

مرحوم والد می فرمود که اسلام از ناحیه این دولت در خطر است. ایشان در ابتدا تلاش خود را در متحد کردن علماء به کار گرفته و در هیئت ها به افشاگری دولت و بیداری مردم پرداختند. ادامه مبارزات ایشان منتهی به تحصن در حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام گردیده و یازده ماه به عنوان اعتراض به دولت در آنجا متحصن بودند. در آخر، به اصرار آیت الله مدرس و مرحوم حاج شیخ عبدالنبی و جمعی از علماء و مؤمنین (در سال 1306) به تهران بازگشتند)

تا خون در بدن داریم

در ایامی که والد محترم در زاویه حضرت عبدالعظیم (ع) متحصن بودند در پاسخ به سؤال یکی از بزرگان نجف که از ایشان در مورد علت تحصن سؤال نموده بود فرموده بودند:

ما وارث دینی هستیم که از زمان رسول اکرم (ص) تا کنون گذشته از شهادت ائمه اطهار (ع) و اصحاب و یارانش، هزاران شهید از علماء و بزرگان در به ثمر رساندن آن نقش داشته‌اند و اکنون ما هستیم که ثمره آن‌همه فداکاری و جان نثاری را در اختیار داریم. لذا وظیفه است تا جان در بدن داریم در حفظ آن بکوشیم و این هدیه گرانهای الهی را که با خون بسیاری از شهدا آبیاری شده، محافظت کنیم و اینکه می‌بینیم این امانت الهی در معرض دستبرد و نابودی این حکومت جبار است با همه وجود بایستی در نگه داری آن تلاش نماییم و از تجاوز به حدود آن ممانعت نماییم. چون معتقدیم که خون ما رنگین‌تر از خون گذشتگان نیست.

فتوای حکیمانه

در زمان آیت الله شاه آبادی استفاده از بی سیم و رادیو در تهران تازه رایج شده بود، ولی چون وسایل ارتباط جمعی به دست حکومت ظالمانه رضاخان اداره می‌شد بیشتر برنامه‌های آن مبتذل و ضد اسلامی و مروج فرهنگ غرب بود. این امر موجب شد که عده‌ای از علماء معتقد به حرمت تمام برنامه‌های آن شوند و به حرمت استفاده از آن فتوا دهند.

در این حال عده‌ای از مردم نزد آیت الله شاه آبادی رفته، از ایشان درباره جواز استفاده از این وسایل سؤال کردند ایشان ضمن اظهار تأسف از این که این وسیله تبلیغ خوب در دست مسلمانان نیست فرمودند:

((رادیو همچون زبان گویایی است که هم می‌تواند به دانش و فرهنگ خدمت کند، هم می‌تواند گفتارهای ناصواب بگوید. بنابراین خرید و نگهداری آن برای استفاده از برنامه‌های مفید، مانعی ندارد. نیز در دورانی که بلندگو تازه رواج یافته بود و تعدادی از علماء استفاده از آن را مجاز می‌دانستند، ایشان در پاسخ عده‌ای

از مردم که از ایشان پرسیدند آیا اجازه می‌دهید بلندگویی خریده و در مسجد نصب کنیم، جواب دادند این چه سؤالی است؟! حتماً آن را تهیه کنید که تا من زنده‌ام، حجت بر مردم تمام شود که این وسیله گناه ندارد و نگهداری آن و نیز استفاده از آن در موارد صحیح نه تنها زیانی ندارد بلکه لازم است.

شاگردان استاد

علاوه بر شخصیت والای امام خمینی قدس سره، شخصیت های زیر نیز از محضر والد بزرگوار استفاده کرده‌اند.

- 1- مرحوم آیت الله العظمی شهاب الدین نجفی مرعشی قدس سره
- 2- مرحوم آیت الله آخوند ملا علی همدانی (ره)
- 3- مرحوم آیت الله حاج سید موسی مازندرانی (ره)
- 4- مرحوم آیت الله حاج شیخ شهاب الدین ملایری
- 5- مرحوم آیت الله حاج شیخ محمد ثقفی تهران (ره)
- 6- مرحوم آیت الله حاج شیخ راضی (ره)
- 7- مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن یزدی (ره)
- 8- مرحوم آیت الله حاج میرزا خلیل کمره‌ای (ره)
- 9- مرحوم آیت الله حاج میر سید حسن احمدی (ره)
- 10- مرحوم آیت الله میرزا هاشم لاریجانی (آملی)
- 11- حضرت آیت الله آقای حاج سید علی بهشتی

ص 45

این خبیث، اسلام را از بین برد

(مرحوم والد در دوران تحصن خود در حرم حضرت عبد العظیم (ع) یک دهه عاشورا منبر رفتند و یک موضوع را هر شب 3 نوبت (اول منبر، وسط منبر، آخر منبر) بیان فرمودند. در شب دهم در آخرین منبر فرمودند:

((خدایا! تو شاهد و گواه باش که این مرتبه که این جمله بگویم، در این ده شب سی مرتبه تکرار کرده‌ام و اتمام حجت نموده‌ام و برای علماء نجف و اصفهان و مشهد و تمام نقاطی که می‌دانستم و توانستم هم نامه نوشته‌ام و امشب هم برای آخرین مرتبه در این مجلس می‌گویم و آن این است که **رضا خان دست نشانده انگلیس است**. و هدفش، اعدام قرآن و اسلام است و اگر با من روحانی مبارزه می‌کند، نه به خاطر خود من است. بلکه به علل آن است که من مبلغ قرآنم لذا این به دنیا اعلام می‌کنم که اگر حرکت نکنید، این خبیث اسلام را از بین می‌برد.

ملائکه مبهوت می‌شوند

مرحوم والد می‌فرمودند:

((سه آیه آخر سوره مبارکه حشر را تلاوت کنید تا ملکه شما شود و اولین اثری که از آن مترتب می‌شود، پس از مرگ و شب اول قبر است. وقتی که ملکی از طرف پروردگار برای سوال و جواب می‌آیند در جواب ((من ربک)) بگویی:

هو الله الذی لا اله الا هو. عالم الغیب و الشهاده هو الرحمن الرحیم. هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المومن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون. هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی یسبح له مافی السموات و الارض و هو العزیز الحکیم.

وقتی این طور پاسخ بگویی، ملائکه الهی مبهوت و متحیر می‌شوند. چون این معرف حق است به زبان حق نه معرفی حق به زبان حق.

آیت الله العظمی محمد علی شاه آبادی

لطیف ترین روح

روزی به همراه روسا و زعمای دوست، خدمت امام (ره) رسیدیم. آقای هاشمی رفسنجانی از امام (ره) سؤال کردند که شما مرحوم آیت الله شاه آبادی را چگونه دیدید؟ امام (ره) فرمودند: من در عمر خود روحی لطیف تر از روح مرحوم شاه آبادی ندیدم.))
سپس حضرت امام (ره) ادامه دادند که ایشان صرف نظر از جنبه فقاقت، فلسفه، عرفان که کم نظیر بودند در سیاست نیز کم نظیر بودند.))
هر وقت شاه، گبر شد

در زمان رضاخان، زمانی قصد کردند نماز جماعت مساجد را تعطیل کنند. در مسجد جامع که ائمه جماعت متعددی داشت، هریک از آنها به دلیلی نیامدند، یکی به مسافرت رفت، دیگری به اصطلاح مریض شد.!! اما آیت الله شاه آبادی برای نماز عازم مسجد شدند.
آن روز عوض مردم نماز گزار، عده ای قزاق در مسجد مستقر شده بودند، در راه مسجد، یکی از مریدهای آقا به ایشان می گوید: در مسجد قزاق هاریخته اند، آقا می فرمایند: خب، قزاق ریخته باشد! و وارد مسجد می شوند.
یکی از افراد دولتی با لباس شخصی جلو می آید و به آقا می گوید: آقا مگر نمی دانید نماز تعطیل است؟ آقا در حالی که حتی سرشان را بلند نکرده بودند که او را نگاه کنند به او فرمود: برو بگو گنده تر از تو بیاد! گفت: من بزرگتر هستم.
آقا فرمود: اگر با تو حرف بزنم، بعدا کس دیگری نیست که اعتراض کند؟ گفت: خیر
فرمودند: اینجا کجاست؟
گفت: تهران

فرمود: نه اینجا که ایستاده‌ای و با تو صحبت می‌کنم کجاست؟

گفت: مسجد

فرمودند: من کی هستم!

گفت: پیشماز

فرمودند: مملکت، چه مملکتی است؟

گفت: ایران

فرمودند: ایرانی، دینش چیست؟

گفت: اسلام

فرمودند: شاه چه دینی دارد!

چون نمی‌توانست بگوید مخالف قرآن و نماز و اسلام است گفت: شاه مسلمان است.

ایشان فرمودند: هروقت شاه گبر شد و اعلام کرد که من کافر و یا یهودی و نصرانی هستم و بالای سر این مسجد ناقوس زدند من که پیشماز مسلمانان هستم، می‌روم و در مسجد مسلمانان نماز می‌خوانم. ولی مادامی که این جا ناقوس نزدند و شاه هم اعلام گبریت و کفر نکرده، من پیشماز مسلمانان باید این جا نماز بخوانم.

پس از این گفت و گو، وارد شبستان شدند و با اینکه کسی برای نماز در مسجد نبود، داخل محراب به نماز ایستادند. یکی از نمازگزاران که ایشان را دیده بود، در مسجد فریاد (الصلوه) را بلند کرد. مردم هم که نمازگزار بودند با وضع وجود آمده، مشتاق‌تر شده بودند و به مسجد هجوم آوردند و بساط شاه و قزاق‌ها به هم خورد.

ص 57

دعای کمیل

از خاطره‌های خوبی که دارم، دعای کمیل شبهای جمعه مرحوم شاه‌آبادی بود که واقعا برنامه فوق‌العاده‌ای بود. هر هفته شبهای جمعه حدود 2 ساعت به اذان صبح مانده به مسجد تشریف می‌آوردند و بعد از اینکه یک قلیان می‌کشیدند، مراسم دعای کمیل را شروع می‌کردند و درحالی که تمام چراغهای مسجد خاموش بود، دعای کمیل را از حفظ می‌خواندند و من به خاطر دارم که یک دفعه برای اینکه در این مراسم شرکت کنم، شب را در همان شبستان مسجد جامع با چند تن از دوستان خوابیدیم و دو ساعت به اذان صبح بیدار شدیم. زمستان بسیار سردی هم بود و برف سنگینی هم آمده بود وضو گرفتیم و در برنامه دعای کمیل شرکت کردیم.

خوب به خاطر هست وقتی ایشان در اواخر این دعا، آیات عذاب را می‌خواندند، تمام مردم با صدای بلند گریه می‌کردند و ضجه می‌زدند و صدای آنها تا ((چهار سو بزرگ)) می‌آمد. ص 96

اینجا وزارت فرهنگ است

یکبار من به خاطر دارم که در روز تاسوعا یا عاشورا مأمورین رضاخان به مسجد جامع آمدند که مانع برگزاری مراسم عزاداری شوند و می‌گفتند باید از وزارت فرهنگ اجازه بگیرید.

در این حال آیت الله شاه‌آبادی، خطاب به آقای سید علی اصغر آل‌احمد که صدای خیلی خوبی هم داشت، فرمودند که ((زیارت عاشورا را بخوان! مرحوم آل‌احمد هم شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و در اثر آن صدای گریه و ضجه عزاداری مردم در تمام بازار بلند شد. بعد هم آیت‌الله شاه‌آبادی خطاب به مأمورین رضاخان گفتند به آن مرد قلدر چاروادار بگو که مانع عزاداری مردم نشود و به وزیر فرهنگ هم بگوید که در وزارت فرهنگش را ببندد. اینجا وزارت فرهنگ ماست.))

پنج دستورالعمل اخلاقی واجتماعی مرحوم آیت الله العظمی میرزا محمدعلی شاه‌آبادی (ره)

بسم الله الرحمن الرحيم

الاسلام يعلو ولا يُعلى عليه يدالله فوق ايديهم

قال الله تعالى قل انما اعظكم بواحدة ان تقوموا مثني و فرادی

و اعتصوا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا

و ضربت عليهم الذلة اينما ثقفوا لا بحبل من الله و حبل من الناس

مراد از قیامِ لله، مجاهده با نفس می‌باشد و آن محتاج است به پنج چیز.

اول اعتصام بحبل الله که حاصل نشود مگر باعتصام بحبل من الناس و آن معاهده با نائب امام علیه السلام است برترک معصیت و بمنزله زره و لباس مجاهدین فی سبیل الله است.

دوم سپر دوام وضو که الوضوء جتنه

سوم چون شیطان نفس حيله کند او را رجم نماید بخواند اعوذ بالله من الشيطان الرجيم.

و هرگاه سگ نفس هجوم آورد او را به حربۀ خواندن

و کلبهم باسط ذراعيه بالوصيد خاکسارش کند.

چهارم آنکه لا اقل یکنفر را هدایت کند برای معاهده مذکور.

پنجم آنکه لا اقل هفته‌ای یکروز برای جماعت حاضر شود

والسلام على من التبع الهدى

الا حقر العباد محمد علی بن محمد جواد اصفهانی

جشن تولد رضا خان

ایشان به تمام معنا مبارز بود و برای خدا هم مبارزه می کرد. یادم هست برای رضاخان در 24 اسفند، جشن تولد می گرفتند. ایشان فرمودند: ((نمی دانم این در کدام طویله به دنیا آمده که برایش تاریخ تولد گذاشته اند؟ در طویله که کس تاریخ نمی گذارند!

خوابی که تعبیر شد!

من (فرزند شاه آبادی بزرگ) من از ایامی که در نجف در خدمت امام بودم، خاطره جالی دارم. قبل از تشریف فرمائی امام به نجف، شبی خواب دیدم که در ایران آشوب و جنگ است. بخصوص در خوزستان.

سرتمای نخلهای خرما یا قطع شده بود و یا سوخته بود. در این جنگ یکی از نزدیکانم شهید شده بود. -که البته برادرم حاج آقا مهدی در جنگ شهید شد. -جنگ که خیلی طولانی شده بود با پیروزی ایران تمام شد. در تمام مدت جنگ من چنین تصور می کردم که جنگ میان حضرت سید الشهداء (ع) و دشمنانش است. وقتی جنگ تمام شد، پرسیدم: آقا امام حسین (ع) کجا هستند؟ طبقه بالای ساختمانی را بمن نشان دادند که دواطاق داشت. یکی در سمت راست و یکی در سمت چپ بود. من به آنجا رتم و خدمت حضرت سید الشهداء (ع) مشرف شدم و عرض ادب کردم. در همین حین از خواب بیدار شدم.

پس از تشریف فرمائی امام ب نجف این خواب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان تبسمی کرده فرمودند: **این جریانها واقع خواهد شد.** پرسیدم: چطور آقا؟ فرمود: **بالاخره معلوم می شود این بساط!** من دوباره اصرار کردم و سرانجام ایشان فرمودند: **من یک نکته بتو بگویم ولی باید تا زمانی که زنده هستم جائی نگوئی!** زمانیکه در قم خدمت مرحوم والدت بودم، بسیار بایشان علاقه داشتم بطوریکه تقریباً نزدیکترین فرد به ایشان

بودم. و ایشان هم مرا نامحرم نسبت به اسرار نمی دانستند. روزی برای من مسیر حرکت و کار را بیان کردند. حالا البته زود است. و تا آن زمان که این مسیر شروع شود، زود است. اما می رسد.

ملاّ عباس تربتی

ایشان فراوان موعظه می کرد و یکی یکی از موارد جزئی زندگی خویش - که خودش به همه آنها وارد بود- را بعنوان مثال ذکر می نمود و مردم را از حساب الهی و جواب روز قیامت، می ترساند. مسائل دینی را که بیشتر مورد حاجت و ابتلای آنها بود، برای مرد وزن می گفت و روضه فراوان می خواند و خودش بیش از همه می گریست. سپس «یاالله» می گفت و منبر را ختم می کرد.

سیدعلی قاضی

یکی از شاگردان سیدالعلماء مرحوم میرزا علی قاضی (ره) می گوید: آقای قاضی، شبها مجلس اخلاق داشتند و چراغ روشن نمی کردند و در همان تاریکی، بعضی از علمای نجف که اهل باطن بودند، به آن مجلس حاضر می شدند و غالباً صحبت در «معرفة النفس» بود و تهذیب اخلاق. و صحبت عرفان هم می فرمودند. لکن بیشتر در همان معرفت ذات انسان و خودشناسی بود. و اگر ناشناسی وارد می شدند، صحبت را تغییر می دادند و درباره زیارت سیدالشهداء (ع) صحبت می فرمودند و می گفتند: استعدادات، مختلف است و هر حرفی را نمی شود به هر کسی گفت!

شیخ عباس تهرانی

آیه الله نجفی مرعشی از عارف بزرگ حاج شیخ عباس تهرانی چنین یاد می کند:
من و آقای خمینی (رض) و حاج شیخ عباس به درس اخلاق میرزا جواد آقا ملکی تبریزی می رفتیم...

یکروز بعد از اقامه نماز ظهر وعصر در حرم حضرت معصومه (س) برای کاری از فیضیه عبور می کردم، چون وارد شدم از دور دیدم که آقای روی منبر نشسته وعده ای از طلاب جوان، پای منبر ایشان نشسته بودند و بشدت گریه می کردند! باخود گفتم: این واعظ کیست؟ چون نزدیک رفتم، دیدم که آقا شیخ عباس تهرانی هستند. ایشان همان مطالبی را که ما می گوئیم، می گفت. آیات و روایات را می خواند، ماهم در منبرها یمان می خواندیم! اما این تأثیر رانداشت. ایشان حال و هوایی داشت که انسان را منقلب می کرد و معلوم بود، یک واقعیته (اخلاص) در کارش است و به سخنان خویش رسیده و ایمان دارد.

آیه الله بهجت

ایشان بسیار به مسجد سهله می رفتند و شبها تا صبح بتنهایی، در آنجا بیتوته می کردند.

یکشب بسیار تاریک که چراغی هم در مسجد روشن نبود،

در وسط شب، احتیاج به تجدید وضوء پیدا کردند. برای تطهیر و وضوء بناچار می بایست از مسجد بیرون رفته و در محل وضو خانه که بیرون مسجد در سمت شرقی آن واقع است، وضو بگیرند. ناگاه کمی ترس در اثر عبور این مسافت در ظلمت و تنهایی، در ایشان پیدا می شود. بمجرد این ترس، ناگهان نوری همچون چراغ در پیشاپیش ایشان پدیدار می شود. آیه الله بهجت بوسیله این نور از مسجد خارج شدند و تطهیر کردند و وضوء گرفتند. سپس بجای خود برگشتند. در همه این حالات، آن نور در برابر ایشان حرکت داشتند تا وقتی که به محل خود رسیدند. آنوقت نور ناپدید شد.

حاج شیخ مرتضی طالقانی

مرحوم شیخ مرتضی طالقانی، افطار با عده ای از علماء از جمله آیه الله خویی در خانه ای مهمان بودند. چون همگی سر سفره نشستند، حاج شیخ مرتضی فرمودند: نمک در سفره نیست! بین اطاق مهمانان و آشپزخانه فاصله زیادی بود. مرحوم طالقانی هم دست به غذا دراز نکرد. دیگران حتی "آیه الله خویی با احترام

ایشان نیز غذا را شروع نکردند تا نمک آورند بعد از ختم مجلس، موقع رفتن، آیه الله خویی فرمودند: حضرت آقا! اگر شما اینقدر به ظاهر سنت مقید هستید، که اگر کمی نمک تناول نکنید، غذا نمی خورید! پس در اینگونه مجالس، کمی نمک با خود داشته باشید و مردم را منتظر نگذارید! آقای طالقانی، فوراً دست برد و کیسه کوچکی را در آورد و فرمود: با خود نمک دارم! ولی می خواهم سنت اسلامی پیاده شود و متروک نگردد.

علامه محمد تقی جعفری

دانشمندی از علامه محمد تقی جعفری پرسید: رمز موفقیت شما در چیست؟ استاد در پاسخ فرمود: واللّٰه این سؤال را یکبار هم مرحوم دکتر بهشتی در اصفهان، از من پرسید. آنچه مسلم است، چند چیز را باید مدّ نظر داشت. مسأله مال و منال دنیا خیلی مهمّ است! پس این را باید ردّ کرد. دیگر مسئله باسواد شدن بـما هو باسواد شدن است. این را هم مار ردّ کردیم. یعنی البته او ردّ کرد. مال و منال دنیا از اولّ ما را نگرفت. یعنی ذاتاً علاقه ای نداشتیم. اولّ که طلبه شدیم توی ذهنمان بود که یک زمانی، مرجع بشویم. مجتهد بشویم. این ها هم ردّ شد. پس از آن یک مسأله مهمّ دیگر پیش آمد که خیلی هم طول کشید! و آن مسأله عشق بخود علم بـما هو علم بود. بخصوص وقتی که زندگی دانشمندان را مطالعه می کردیم. خیلی خوشم می آمد. خود دانشمند شدن برایم مطرح بود. عظمت وصول به واقعیات در نظر من بود. و البته این خود، کار مرا از ارزش می انداخت. انسان باید برای خدا تحصیل کند. خود علم بـما هو علم، تب است! غول بزرگ دیگری که سر راه ما سبز شد، مسأله مطرح شدن بود! که البته دیر هم ردّ شد! حُب ما سخنرانی ها داشتیم. در دانشگاههای داخل و خارج کشور که گاه 200 تا 300 استاد پای سخنرانی ما می نشستند. می گفتیم یک سخنرانی بکنیم که همه خوششان بیاید! تا حدود 18 سال پیش این غول بزرگ در سر راه ما بود و بحمد الله این را هم ردّ کردیم.

تحقیق می کردیم. مطلب آماده می کردیم و ارائه می دادیم. همه شیفته مامی شدند! اما وقتی من خودم را نگاه می کردم، می دیدم چیزی در اینجا (استاد با دست به سینه و قلب خود اشاره می کند) اضافه نشده است! شیفتهگی آنها چیزی بما اضافه نمی کرد. چندتا احسنت و آفرین گفتن، عاقبت پرونده اش، بسته می شود. البته احساس مسئولیت باید برای مردم باشد ولی تکلیف را خدا معین می کند. اگر کاری برای غیر خدا بود، سنت خداست که انسان زمین بخورد! اگر انسان با خدا باشد، هیچ غمی ندارد. انسان خود می فهمد که علم حجابش شده یا نه!

آیه الله محمد تقی بافقی

روزی حضرت آیه الله بافقی به حمام می رود. وقتی لباسها را در می آورد و وارد حمام می شود، می بیند فردی در برابر آئینه مشغول تراشیدن ریش خود است! به او نزدیک شده و برای ادای تکلیف دینی خود و شکستن این سنت غلط که مورد تحریم مراجع بزرگوار است، به وی تذکر می دهد که: آقا این عملی که شما انجام می دهید، یعنی تراشیدن ریش، حرام است. و آنرا ترک نما!

آن شخص که از سرهنگهای بلندپایه ارتش رضاخان بود، وقتی در برابر نصایح خیرخواهانه آن اُسوة تقوا و پرهیزکاری واقع می شود، ناراحت شده و بی درنگ، سیلی محکمی بصورت آن عالم و ارسته می نوازد!

آیه الله بافقی با مواجه شدن با این عکس العمل، طرف دیگر صورت خویش را بسوی آن شخص می گیرد و می فرماید: به این طرف صورت من نیز سیلی دیگری بزن! ولی از این کار حرام دست بردار!

آن شخص مغرور وقتی با این همه بزرگواری و سعه صدر آیه الله بافقی روبرو می شود، از دلائل حمام می پرسد این آقای بزرگوار کیست؟ و او جواب می دهد که ایشان حضرت آیه الله شیخ محمد تقی بافقی می باشند. وقتی آن سرهنگ ارتش رضا شاهی، آن عالم جلیل القدر را می شناسد، خدمت ایشان شرفیاب می شود و با نهایت پشیمانی، غذرخواهی و طلب عفو و بخشش می کند و به ایشان قول می دهد که از آن زمان به بعد، دست از عمل ریش تراشی بردارد و تا پایان عمر مرحوم آیه الله بافقی، از نزدیکان و مریدان ایشان، محسوب می گردد.

همچنین آمده است که: ایشان پس از آزادی از زندان رضاخان، به شهر ری تبعید می شود. روزی رئیس شهربانی شهر ری وارد شد و پس از سلام و اجازه جلوس، نزدیک در اتاق نشست و عرض کرد: آقا! من از طرف مقامات مافوق خود مأموریت دارم که آنچه مورد احتیاج شماست، فراهم کنم و خواسته های شما را انجام دهم.

بافقی، این عنصر توحید و توکل، ناراحت شد و گفت: تو چکاره ای؟ که ادعای برآوردن جمیع حوائج و نیازهای مرا می کنی؟

—من رئیس شهربانی هستم.

—الان من احتیاج دارم که در این هوای صاف و آفتابی، ابری در صفحه آسمان ظاهر شود و برای طراوت زمین، باران ببارد. تو می توانی چنین خواسته ای را انجام دهی؟

—نه! نمی توانم.

—مافوق تو می تواند؟

—نه.

—مافوق مافوق چطور؟ شاه مملکت چطور؟

—نه! اینها هیچکدام نمی توانند.

—پس تو که به عجز خود و همه سران مملکتی اقرار می کنی و به گدائی آنها اعتراف داری، چگونه می خواهی نیازهای مرا بر آوری؟ من از افرادی عاجز و ناتوان چون تو و سران مملکت چه بخواهم؟ برخیز و از این گونه حرفهای شرک آمیز من!

رئیس شهربانی خجلت زده شده، برخاست و دانست که با این مجسمه توکل و توحید، نمی تواند طرف شود. «1»

آیه الله العظمی سید محمود شاهرودی

آقای حاج سید جمال الدین موسوی ملایری نقل می کند که:

زمانیکه شاه سابق پسرش را بعنوان ولیعهد انتخاب کرد، آقای عباس آرام وزیر امور خارجه به نجف آمد که از طرف علماء، یک تلگراف تبریک به تهران مخابره شود و تبریک بگویند!

آنها خدمت آیۀ الله شاهرودی آمدند. ایشان یکی از آقازاده هارا بدنبال من فرستاد که: آقای ملایری! اینجا آمده اند و ما چگونگی برخورد با اینها را در این جور مواقع، نمی دانیم! و مایل نیستیم با اینها صحبت کنیم. شما بیائید! من هم آمدم و مشاهده کردم که سفیر ایران در بغداد و کنسول کربلا وعده ای دیگر با وزیر خارجه آقای عباس آرام نشسته اند!

یکمرتبه وبدون مقدمه آقای شاهرودی فرمودند: اسم شما چیست؟ و به آقای آرام اشاره کردند. عرض کرد: عباس آرام! ایشان فرمودند: در مقابل او امر خداوند، رام هستید؟ عرض کرد: فامیل بنده آرام است. فرمودند: رام، رام. در مقابل او امر خداوند

رامی یانه؟ سپس آقای شاهرودی فرمودند: اگر شیب اول قبر از من پرسیدند که به این آقایان که اینجا آمده اند، نصیحت نمودی یانه؟ آیا قرائت نماز اینها را درست نمودی یانه؟ آیا در مقابل او امر خداوند، رام می باشند یا سرکش؟

عرض کردند: ما مسلمان هستیم و نماز خوان می باشیم.

ایشان فرمود: بلی! اما اعمال شما چطور است؟ سپس مقداری از قبر و قیامت و حالاتش را بیان کرد که همه شروع به گریه کردن نمودند! و اصل موضوع که برای آن از تهران به عراق آمده بودند، فراموش شد و پس از شنیدن فرمایشات حضرت آیۀ الله شاهرودی از خدمت ایشان مرخص شدند و رفتند.

ایشان در زمانیکه هنوز وسائل نقلیه موتوری نیامده بود و مردم با اسب و الاغ، رفت و آمد می کردند، در ایام زیارتی مثل اول رجب و نیمه رجب و نیمه شعبان و روز عرفه و گاهی روز عاشوراء، صبحانۀ ساده ای که عبارت از نان و چای بود، می خوردند و پیاده عازم زیارت می شدند. از نجف تا کربلا سه کاروانسرای شاه عباسی وجود داشت و این فاصله را به سه قسمت تقسیم و هر قسمت را یک خوان می نامیدند. فاصلۀ خوان سوم تا کربلا سه فرسخ است و مرحوم شاهرودی این مسیر را پیاده طی می کردند. در مدرسه بزرگ آخوند خراسانی شخصی بود بنام شیخ حسن همدانی، از حاجی زاده های همدان که دارای هیکلی درشت و قدی بلند و هم چنین وضع مالی خوبی بود و لباسهای مرتبی می پوشید و هر موقع که می خواست به کربلا برود، الاغی کرایه می کرد و براحتی مسافرتش را انجام می داد.

در یکی از مواقع زیارتی، شیخ حسن نزد آقا شاهرودی آمد و گفت: جناب استاد! منم می خواهم این بار در خدمت شما و مانند شما با پای پیاده به کربلا بروم!

آقای شاهرودی فرمودند: چون شما با اصطلاح سایه رس هستید و پیاده روی نکرده اید، توان نداری تا بامن همگام شوید! و چون فاصله نجف تا کربلا تمامش رمل (شن و ماسه) است، بعید می دانم که بتوانید پیاده در این رملها، قدم بردارید!

شیخ حسن گفت که من از نظر جثه از شما قویتر هستم. و اصرار کرد و آقای شاهرودی قبول فرمودند.

روز اول رجب، آندو، پس از صرف صبحانه ساده ای، از مدرسه آخوند بطرف خوان اول براه افتادند. تا یکفرسخ، شیخ حسن جلو جلو می رفت و آنچه مرحوم شاهرودی می گفت که صبر کنید تا باهم برویم، شیخ حسن قبول نمی کرد! و می گفت: یالله! شما راه بیائید! خیال می کنید که من نمی توانم پیاده روی کنم؟ حدود دو فرسخ که از نجف دور شدند، یواش یواش، شیخ حسن خسته شده و قدمهایش کندتر شده بود. ولی آقای شاهرودی که بهمان روال سابق حرکت می نمود، به اورسید و فرمود: چرا یواش حرکت می کنید؟ شیخ گفت: باهم برویم بهتر است! مقداری دیگر رفتند، شیخ حسن عقب افتاد و خسته شد! آنچه مرحوم شاهرودی او را تشویق به حرکت نمود، فایده نکرد و گفت: آقا! واقعاً خسته شدم. بهتر است مقداری استراحت کنیم. همانجا نشستند تا آنکه ظهر گذشت.

حالا هم گرسنه و هم تشنه بودند و در آن حوالی نه آب بود و نه آبادانی! در این موقع شیخ حسن گفت: دلم درد گرفته است! و اشاره به آقای شاهرودی کرد که قدری دلم را مالش بده! آقا هم مشغول مالش دل ایشان شد که ناگاه شیخ حسن شهادتین را بر زبان جاری نمود و دعوت حق را لبیک گفت!

آقای شاهرودی ماند با یک جنازه در بیابان! نه می توانست جنازه را رها کند و برود و نه می توانست بدون آب و غذا در بیابان بماند! چندین بار جلو کسانی را که با اسب و قاطر در حرکت بودند، گرفت تا شاید بتواند مرکبی گرفته و جنازه را به نجف برگرداند ولی هیچکدام اعتنایی نکردند! حدود غروب آفتاب شده بود و ایشان متحیر و مضطرب بودند و بالای سر جنازه برگشتند تا شاید رمقی در او باشد ولی دیدند که خیر! او از دنیا رفته است!

در همین حال اضطراب و تحیر، صدای سمّ اسبی را شنید. چون نگاه کرد، دید که یک اسب سوار با لباسهای سفید و اسب سفید و یک نیزه هم در دست و شال سبز هم بکمربسته، بزبان فارسی گفت: آقا سیّد محمود شاهرودی! چه شده است؟ عرض کرد: من هر چه به این شیخ گفتم: بابا! تو قادر به پیاده روی بامن نیستی!

به حرف من گوش نکرد و آمد و الان متحیرم که چه کنم و آفتاب هم غروب کرده است و این چهارپادارهای بی مروت هم هیچ اعتنایی ندارند!

اسب سوار گفت: حالا چه می خواهی؟ عرض کرد: یک حیوان برای حمل جنازه به نجف اشرف کافی است! چون زیارت این سفر ما مبدل به مرده کشی شده است!

آن آقا اشاره کرد و یک مرد عرب با الاغهای خود آمد. اسب سوار گفت: یک حیوان به این سید بده! آن عرب یک الاغ آورد و داد و رفت. آقای شاهرودی عرض کرد: آقا سید! پول آن چقدر می شود؟ فرمود: پول آن داده شده! عرض کرد: این حیوان را در نجف، به که تحویل دهم؟ فرمود: الاغ را رها کنید! خودش راه را بلد است و می رود! عرض کرد: آقا اسم شما چیست؟ فرمود: عبدالله بن حسن! عرض کرد: در کجا می توانم شما را ملاقات کنم؟ فرمود: در پشت شهر نجف، طرف راه مدینه، نزدیک کوره های آجرپزی! سپس اسب سوار خدا حافظی کرد و رفت.

حالا هوا تاریک شده بود و آقا اسب را نزدیک جنازه آورد و هنگامیکه جنازه را بلند کرد، دید مثل یک تخته خشک سبک است! با عمامه جنازه را بست و عبا را بر روی آن انداخت و بطرف نجف حرکت کرد.

حیوان مثل اینکه می دانست، باید چکار کند! آمد و مقابل غسلخانه ایستاد! ناگاه صدائی از داخل آمد که: آقا سید محمود! جنازه شیخ حسن را آوردی؟ آقا جواب داد: آری! آوردم. گفت: داخل بیاور! ایشان بتهنائی جنازه را از حیوان پائین آورد و بداخل غسلخانه آورد ولی شخصی راندید! جنازه را گذاشت و خارج شد و دید حیوان رفته است!

آقا خود را به مدرسه آخوند رساند و قضیه را برای طلاب تعریف کرد. صبح روز بعد همه بطرف غسلخانه آمدند و دیدند که جنازه غسل و حنوط و کفن داده شده و حاضر و آماده برای نماز و دفن است!

جنازه را پس از نماز، در قبرستان وادی السلام دفن کردند و بعد هر چه در محله کوره های آجر پزی بدنبال سید گشتند و از شخص عبدالله بن حسن پرسیدند، ساکنان آن محله اظهار بی اطلاعی کردند.

منزلی در نجف اشرف در محله «حویش» بود که مرحوم شیخ هرنودی، واعظ معروف در او ساکن بود و پس از رحلتش، فرزندان او در آن منزل زندگی می کردند. عده ای از جتیان شروع به اذیت و آزار اهل خانه نمودند و ظرفهای کوچک مثل قاشق و چاقو و غیره را در چاه می انداختند! و سر و صدای مهبی را بوجود می آوردند که اهل خانه بستوه آمده بودند و

شکایت این قضیه را به آیه الله شاهرودی نمودند.

ایشان فرمودند که بر سر چاه بروید و بگوئید که سید محمود شاهرودی می گوید: از اینجا بروید و شیعیان مارا اذیت نکنید! همینطور عمل کردند و دیگر از آنها خبری نشد!

در سالهایی که شهر نجف دارای حصار و دروازه بود، مقابل هر دروازه، یک پاسگاه ژاندارمری قرار داشت. در این سالها آب آشامیدنی نجف بوسیله کانال ولوله، از مکینه ای در کوفه به نجف منتقل شده و در یک مخزن بزرگ بنام مکینه حاج معین، انبار می شد. سپس سقاها با مشک های خود، آب این مکینه را به منازل مردم می بردند.

حاج معین بوشهری که صاحب این مکینه بود، چون دولت عراق مکینه او را غصب کرد، اعلام نمود که راضی نیست شخصی از این آب استفاده کند. آقای شاهرودی وقتی از این مسئله باخبر شد، هر روز دوبار، یکی قبل از ظهر و یکبار بعد از ظهر، باتفاق پسران خود، از شهر بیرون می رفت و ظرفهای خود را از نهر آبیکه در خارج شهر بود، پراز آب کرده و باز حمتیکه بخاطر سربالائی بودن مسیر، مضاعف شده بود، آب را جهت مصارف منزلش می آورد. خود ایشان ظرفی مسی را که سی کیلو گرم وزن داشت، بر پشت می بست و عبارا روی آن می انداخت و آب حمل می نمود.

وقتی حاج معین چشمش به این صحنه افتاد، به گریه افتاد و گفت: خدام را لعنت کند که باعث شدم سید عالم جلیل و پیرمردی با پسرانش به زحمت و شدت بیافتند! و به آقای شاهرودی گفت که من از مصرف آب توسط شما راضی هستم!

آقا در جواب فرمودند: برای من تنها فایده ندارد! همه اهل این شهر از این آب می خورند و وضوء و غسل می گیرند. و اهالی شهر همه مثل عائله من هستند. یا برای همه راضی باش! و یا منم مثل دیگران از این آب مصرف نمی کنم!

مرحوم حاج معین با گریه جواب داد: به جدت قسم! راضی راضی هستم.

بعد از این بود که آقا از این زحمت نجات یافتند.

آقا دارای قلبی رئوف و مهربان بود و رقت قلب ایشان، معروف بود. گاهی اگر برای اهل علم و یا غیر اهل علم، گرفتاری پیش می آمد، خیلی ناراحت می شدند. اگر خودشان قدرت داشتند، در رفع آن گرفتاری تلاش می نمودند و اگر نه به فرزندشان امر می کردند که هر طور است و لویا واسطه و تلفن و غیره، رفع گرفتاری او کنند. و اگر باز هم ممکن نمی شد، به حرم مطهر حضرت امیرمؤمنان (ع) می رفتند و دعا می کردند و بعد از رفع گرفتاری، احساس آرامش و راحتی می نمودند. ایشان خیلی به حضرت سید الشهداء علیه السلام علاقه داشت و در مجالس روضه خوانی، از بگائین بشمار می رفت. در دهه اول محرم بلکه در همه ماه محرم، او را متبسم نمی دیدند و گاهی که برای درس می رفتند، اگر در بین راه به مجلس خامس آل عبا علیه السلام برخورد می کردند، اول مجلس عزا می رفتند و بعداً سر درس حاضر می شدند! و می فرمود: اگر روضه خوانی بیسواد هم باشد، همینکه گفت: السلام علیک یا ابا عبدالله! اگر شنیدید و از مجلس برخاستید، مثل آنست که بر علیه آن حضرت قیام نمودید!

عالم و داماد شاه شدن!

آمده است که فتحعلیشاه پیشنهاد کرد که آخوند ملاحسن یزدی، دختر شاه یعنی ضیاء السلطنه را بعقد خود در بیاورد ولی او قبول نکرد و گفت: ما رعایا! قابل آن نیستیم که دختران پادشاه، در خانه ما باشند! بعد از رحلت شاه، ضیاء السلطنه خود به عتبات عالیات رفت. ابتدا شخصی را پیش سید محمد مهدی طباطبائی فرستاد، که مرا به ازدواج خود در بیاور! اما سید جواب منفی داد! سپس این پیشنهاد را به شیخ محمد حسین صاحب فصول نمود و او هم جواب منفی داد! بعد این مطلب را به سید ابراهیم موسوی قزوینی نمود و او جواب داد که: مخارج شاهزادگان

زیاد است! ما را جز فقر و فاقه، حاصلی نیست! و از عهدهٔ مخارج شما بر نمی آئیم!

شاهزاده پیغام داد که: من از شما هیچ مخارجی نمی خواهم و حتی^۱ خرج شما و عیالاتان را بر عهده می گیرم! سید جواب داد که عیال و فرزندان من در سختی های روزگار با من بوده اند! لازمهٔ ازدواج با شما اینست که از آنها چشم بپوشم و این قبیح است!

شاهزاده جواب داده بود که: شما پیش عیال خود باشید! فقط اسم شما بر سر من باشد! ولی باز هم سید جواب منفی داد.

ملاً آقا دربندی

دربارهٔ ملاً آقا دربندی آمده است که در اقامهٔ مصیبت

ابا عبدالله (ع) بسیار مواظب و راسخ بود، بطوریکه در بالای منبر از شدت گریه، غش می کرد و در روز عاشوراء، لباس خود را درآورده و لنگ می بست و خاک بر سر می ریخت و گل به بدن می مالید و به همان صورت بر بالای منبر می رفت.

همچنین آمده است که وقتی ناصرالدین شاه بدیدار او آمد، به شاه گفت: تو که پادشاه مسلمانان هستی، سیلت را اصلاح نکرده ای و شارب را نزده ای! و این برخلاف قوانین اسلام است.

شاه در همان مجلس، دلاک خواست و مقداری از سیل خود را اصلاح کرد.

سید محمد باقر شفتی

در بارهٔ سید باقر شفتی آمده است که: آخوند ملاعلی اکبر

خوانساری گفت: روزی به کتابخانهٔ سید شفتی رفتم و دیدم که از جواهرات شرعی، زرشخ و سفید آنقدر بر روی زمین است

که هیکل سید شفتی از پشت آنها به سختی دیده می شد.

سید دستور داد که برایم قلیان آورند و من مشغول کشیدن قلیان شدم.

در این موقع فقراء و سادات زیادی حاضر شدند و سید به هر

کدام یک مشت از آن زرها می داد، بطوریکه هنوز کشیدن قلیان من به پایان نرسیده بود که زرها تمام شدند. من از روی تعجب گفتم: شما چه جرعتی در مصرف اموال امام زمان (عج) دارید؟

ایشان فرمود: آری! زیرا پسر در مال پدر، بیشتر از این هم می تواند تصرف کند!

حاج شیخ محمد جواد فریدنی

یکی از شاگردان ایشان در باره تقدس و تقوای ایشان می گوید:

یکروز، بی هیچ مقدمه ای در وسط درس، خطاب به شهید بهشتی، بالحن خطابی وقاطع گفت: «آقای بهشتی! شما در آینده ریاست فوق العاده و بزرگی خواهید داشت. شما به ریاست بزرگی می رسید!»

این سخن، از مردی آنچنان، برای جوانی کم سن و سال و ناشناخته، که مانند دیگر طلاب مشغول به تحصیل بود، همگان را به شگفتی واداشت. همچنین در قم که بودم، تابستانها

به اصفهان می آمدم. یک وقتی شنیدم آقای فریدنی مریض

است! به عیادت ایشان رفتم. پس از مدتی نشست و تعارفات معمولی، وقتی خواستم از محضر ایشان مرخص شوم، عرض کردم: «از اینکه توفیق یافتم به عیادت شما بیایم، خیلی خوشحالم.»

ایشان گفت: البته از ابتداء مقصود شما عیادت ما نبود! در این نزدیکیها بودید، به عیادت ما هم آمدید!

درست می گفت: چون من به خانه خاله ام رفته بودم و مقصود اصلی من، دیدن خاله ام بود و از آنجا که منزل ایشان، نزدیک منزل آقای فریدنی بود، گفتم حال که تا اینجا آمده ام، سری هم به آقای فریدنی بزنم!

با این اوصاف، من چون آدم دیر باوری هستم، تصمیم گرفتم که یکبار دیگر این موضوع را آزمایش کنم! یک ماه ونیم بعد، تصمیم گرفتم که به عیادت ایشان بروم. از همان منزل، مانند کسیکه می خواهد یک عمل عبادی انجام دهد، ایستادم و رفتن به عیادت ایشان رانیت کردم.

وقتی خدمت ایشان رسیدم، موقع خدا حافظی، باز عرض کردم «از اینکه توفیق یافتم به عیادت شما بیایم، خیلی خوشحالم!» ایشان با یک توجه خاصی فرمودند: امروز راست گفתי! تو از منزل به قصد دیدن ما آمدی! در اینجا بود که باورم شد که ایشان دارای مراتب معنوی هستند.

شیخ جعفر نجفی (کاشف الغطاء)

کاشف الغطاء به هر کجا مسافرت می کرد مخصوصاً اصفهان، قرارش این بود که چون وقت نماز نزدیک مسجدی می رسید، نماز اول را خود بجماعت می خواند و در نماز دوم، پیشنماز مسجد را مقدم می داشت و به او اقتداء می کرد. همچنین روش او این بود که: در میان صفوف نماز جماعت، دامن لباس خود را می گرفت و از مردم برای فقراء پول می گرفت و به آنها می داد.

مرحوم شهید ثالث می فرمود که: وقتی کاشف الغطاء وارد قزوین شد، به منزل برادر من آمد. هنگام شب در باغ، استراحت نمودند، من هم در گوشه ای از باغ خوابیدم.

چون پاسی از شب گذشت، دیدم که کاشف الغطاء مرا صدا می زند و می گوید: بلند شو و نماز شب بخوان!

عرض کردم: آری برمی خیزم! ولی وقتی او دور شد، دوباره خوابیدم. ناگاه دیدم که حالم بد شد! دردی مانند درد شکم در خود احساس کردم. از شدت درد بلند شدم و شنیدم که صدای ناله ای می آید. بدنبال آن صدا حرکت کردم. چون نزدیک شدم، دیدم که کاشف الغطاء با نهایت تضرع و زاری و گریه، به مناجات مشغول است. صدای آن جناب چنان در من اثر کرد که از آن شب تاکنون که بیست و پنج سال می گذرد، هر شب بلند می شوم و به مناجات قاضی الحاجات مشغول می شوم.

سید علیخان

سید نعمه الله جزایری گفت: روزی به خدمت سید علیخان رسیدم و دیدم که مُحاسنش سفید و آنرا رنگ و خضاب نکرده است! پرسیدم: چرا مُحاسنتان را خضاب نفرمودید؟ گفت: می خواستم تفسیری بر قرآن بنویسم، استخاره کردم، این آیه آمد: «وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَّأَبٍ» ص 40 «فهمیدم که اجلم نزدیک است! لذا شروع به نوشتن تفسیر مختصری کردم و خضاب نکردم تا بارش سفید خدا را ملاقات کنم! او بعد از یکسال عالم فانی را وداع نمود.

ملا محمد میرزا شیروانی

در مورد ملا محمد میرزا شیروانی آمده است که: روزی بر سر حوض مدرسه نشسته بود و طلاب بدور او جمع بودند. در اینحال ایشان هفتاد برهان اقامه کرد که این حوض باید آب نداشته باشد! طلاب از جواب به او عاجز شدند و در جلباب شبهه باقی ماندند. سپس کفی از آب برداشت و به هوا داد و فرمود: همین در ابطال این براهین، کافی است! یعنی وجود آب دلالت می کند که این براهین، شبهات و مغالطاتی هستند که مقابل ضرورت هستند و هر شبهه ای که در مقابل ضرورت باشد، باطل و عاطل و فاسد و کاسد است.

میرداماد

می گویند: ملا صدرا شبی استاد خود، میرداماد را در خواب دید و از او سؤال کرد که مردم مرا تکفیر کردند و شمارا تکفیر نمودند! یا اینکه مذهب من از مذهب شما خارج نیست؟

میرداماد در جواب گفت: سبب آنست که من مطالب حکمت را آنچنان نوشته ام که حتی "علماء از فهم آن عاجزند و غیر اهل حکمت کسی آنها را نمی تواند بفهمد! ولی تو حکمت را مبتذل کردی و بنحوی بیان کردی که اگر ملا مکتبی، کتابهای تورا ببیند، مطالب آنرا می فهمد و لذا تورا تکفیر کردند و مرا تکفیر نمودند!

شیخ صدوق

ایشان در مکه، امام عصر (عج) را در خواب دید که به او امر فرمود: کتابی در باب غیبت ما بنویس و عمر معمرین (افرادیکه عمر طولانی داشته اند) را در آن بیاور!

شیخ این کتاب را نوشت و نام آنرا «اکمال الدین و تمام النعمه» گذاشت.

علامه امینی

علامه امینی در تمام دوران زندگی خود، بگونه ای شگفت انگیز، زهدپیشه کرد و هیچگاه به مال دنیا روی نیاورد و همواره به ذکر آیات قرآنی که در نکوهش زندگی فانی دنیاست، می پرداخت و بدینسان خود و خانواده و یاران و شاگردان و اطرافیان خود را موعظه می نمود.

علامه امینی در خواندن قرآن و دعا، حریص بود. شبها بر می خواست و نماز شب می خواند و این عبادت را به نماز صبح وصل می کرد و هر روز پس از نماز، یک جزء قرآن را با تدبّر و تفکّر تلاوت می نمود.

حرم شریف امیر مؤمنان (ع) را بسیار زیارت می کرد و به هنگام حضور در حرم، بسیار خاضع و خاشع می گشت و به هنگام زیارت، سیل اشک از دیدگانش جاری می شد که محاسنش را تر می نمود. و نیز حرم امام حسین (ع) را زیاد زیارت می کرد و برای زیارت آن امام مظلوم، سه روز و یابیشتر از نجف بسوی کربلا پیاده روی می نمود. در طول این مسیر، از امر بمعروف و نهی از منکر و ارشاد مردم، لحظه ای فروگذاری نمی کرد. به

محض رسیدن به حرم ابا عبد الله (ع) سراز پا نشناخته، به زیارت می رفت و سیلاب اشک از دیدگان، جاری می ساخت.

زیارتهایش، خاصّ خود او بود و هیچکس همچون او در خضوع و خشوع و از خود بی خود شدن به هنگام زیارت، نبود!

در ماه رمضان، کارهایش را هر چند مهمّ، تعطیل می کرد و برای روزه داری و عبادت، در نجف می ماند و یا به کربلا می رفت.

در این ماه، پانزده بار قرآن را ختم می نمود، که ثواب چهارده بار آن را به ارواح پاک معصومان و ثواب یکبار را به روح پدرش، اهداء می نمود. این برنامه تا آخر عمرش انجام می شد.

پرداختن به این امور، او را از انجام وظایف اجتماعی در قبال مستضعفان، باز نمی داشت. هیچ سائل و محتاجی را از خود نمی راند. در غم و اندوه مردم خود را سهیم می دانست و بر خویشتن سخت می گرفت تا حال درماندگان و محرومان را دریابد و تا حدّ امکان، سعی در حلّ مشکلات آنان می نمود.

سید جمال الدین گلپایگانی

مرحوم سید جمال الدین گلپایگانی می فرمود: من در دوران جوانی که در اصفهان بودم، نزد دو استاد بزرگ، مرحوم آخوند کاشی و جهانگیر خان، درس اخلاق

وسیر و سلوک آموختم و

آنها مربّی من بودند.

آنها بمن دستور داده بودند که شبهای پنجشنبه و جمعه، به بیرون شهر بروم و در قبرستان تخت فولاد، در عالم مرگ و ارواح، تفکر کنم و مقداری هم عبادت کرده و صبح بر گردم.

عادت من این بود که شب پنج شنبه و جمعه می رفتم و یکی دو ساعت، در بین قبرها و مقبره ها، حرکت می نمودم و تفکر می کردم و بعد، چند ساعت، استراحت نموده، سپس برای نماز شب و مناجات بر می خواستم و نماز صبح را می خواندم و پس از آن، به اصفهان بر می گشتم. شبی از شبهای زمستان، هوا بسیار سرد بود و برف می آمد.

من برای تفکر در ارواح و ساکنان وادی آن عالم، از اصفهان حرکت کردم و به تخت فولاد، وارد شدم و برای خوردن غذا و استراحت، به بقعه ای رفتم. در اینحال در مقبره را زدند تا جنازه ای را که از ارحام و بستگان صاحب مقبره بود، واز اصفهان آورده بودند، آنجا بگذارند و شخصی قاری قرآن را که متصدی مقبره بود، مشغول تلاوت شود و آنها صبح بیایند و جنازه را دفن کنند.

آنها جنازه را گذاشتند و رفتند و قاری قرآن هم مشغول تلاوت شد.

من که می خواستم غذا بخورم، همینکه دستمال را باز کرده و خواستم به غذا مشغول شوم، ناگاه دیدم که ملائکه های عذاب آمدند و مشغول عذاب کردن مرده شدند! چنان گرزهای آتشین بر سر او می زدند که آتش به آسمان زبانه می کشید و فریادهایی از این مرده بر می خواست که گویا تمام قبرستان را متزلزل می کرد. نمی دانم که اهل چه معصیتی بود! قاری قرآن از این جریان اطلاع نداشت و آرام بر سر جنازه نشسته و به تلاوت قرآن، اشتغال داشت!

من از مشاهده این منظره، از حال رفتم، بدنم لرزید، رنگم پرید و به قاری اشاره کردم که در را باز کن که می خواهم بیرون بروم!

گفت: آقا هوا سرد است! برف زمین را پوشانده، در راه گرگ تورا می خورد.

هرچه خواستم به او بفهمانم که من طاقت ماندن ندارم، او درک نمی کرد. بناچار خود را به در اطاق کشیدم، در را باز کردم و خارج شدم و تا اصفهان، بسختی آمدم و چندین بار به زمین خوردم!

یک هفته در مدرسه مریض بودم و مرحوم آخوند کاشی و جهانگیر خان، می آمدند و استمالت می کردند و بمن دارو می دادند و جهانگیر خان، برایم کباب باد می زد و به زور به حلقم فرو می برد تا کم کم قوت گرفتم.

من وقتی از اصفهان به نجف اشرف رفتم، تاملت می مردم را به صورتهای برزخی آنها می دیدم. به صورت وحوش و حیوانات و شیاطین! تا آنکه از کثرت مشاهده، ملول شدم.

یکروز به حرم مطهر مشرف شدم و از امیر المؤمنین (ع) خواستم که این حال را از من بگیرد که من طاقت ندارم.

حضرت آن حال را از من گرفت و از آن پس، مردم را بصورتهای عادی می دیدم!

حاج آقا حسین قمی

حاج آقا حسین قمی که یکی از مراجع آنوقت (زمان رضاخان)

بشمار می رفت، به رضاخان پیام داده بود که: «اگر از خیانت به اسلام دست برداری، شخصاً به تهران می آیم و سرت را با سُفال می بُرم!

آیه الله العظمی 'شیخ عبدالکریم حائری یزدی

یکی از شاگردان و شاهدان عینی زندگی این بزرگمرد، درباره وضع زندگی حاج شیخ عبدالکریم، می گوید: حاج شیخ در زندگی خود، خیلی قناعت داشت. در خانه او که آقازاده هایش، عیالش، چهار نفر پیشکار و آقا علی خادم با بچه هایش زندگی می کردند، این همه جمعیت، یک چارک گوشت، می خریدند! این وضع آشپزخانه مرجع تقلید و رئیس حوزه علمیه بود. از این آبگوشت، چون ایشان ناهار نمی خوردند، خود استفاده نمی کرد. او در طول روز، یک نوبت صبحانه می خورد و یک نوبت هم اول شب، شام.

شام ایشان اکثر وقتها که در مدرسه فیضیه روضه خوانی بود، بعد از روضه، چهار تا تخم مرغ آب پز با یک نان در ایوان مدرسه می آوردند. یک تخم مرغ را به پسرش حاج آقا مهدی می داد. یکی دیگر را به بچه خادمش که همیشه با آقا آنجا بودند می داد، و دوتای دیگر را بعنوان شام خود صرف می نمود! یکوقت دکتری آنجا بود و این غذای ایشان را که دید، گفت: آقا! اینکه برای شما غذا نمی شود!

البته این در زمانی بود که وسائل وامکانات بیشتری برای ایشان فراهم بود ولیکن استفاده نمی کرد. ایشان اصلاً لباس از پارچه خارجی تنش نمی نمود. در تابستان، پیراهن و شلوار و قبای ایشان از کرباس بود و دزستان نیز از پارچه ای ایرانی بنام «برن» تهیه می کرد. تمام فرشهای منزل ایشان، گلیم بود. از این گلیم های خراسان. فقط یک قالیچه کوچک در بیرونی ایشان بود که بر روی آن جلوس می کردند که اندازه آن 1 در 1/5 بود....

شهید سید مصطفی ' خمینی

آقای فردوسی پور درباره ایشان می گوید: از خصوصیات اخلاقی حاج آقا مصطفی ' این است که ایشان مردی بود بسیار خوش بزم، خوش برخورد و خوش اخلاق و شخصی بود که دائم الذکر بود و کمتر در بیرونی بیت امام که طلاب می آمدند و می نشستند، ایشان کمتر آنجا می آمد. برای اینکه وقتش را حاضر نبود به بطالت و به بعضی از مطالبی که نامربوط بود، بگذراند! بلکه به مطالعه و تفکر می گذراند. ایشان از کسانی بود که مقید بود که شبهای چهارشنبه را در نجف اشرف، به مسجد سهله مشرف شوند....

ایشان روزهای جمعه معمولاً در منزل امام مهمان بودند و با خانواده منزل امام می آمدند و خرج هفتگی شان را از امام می گرفتند!.. او یک زندگی کاملاً طلبگی خیلی معمولی داشتند. حتی ' تا این اواخر، ایشان یخچال نداشت. ماشین لباسشویی نداشت. یکی از طلاب که می خواست به ایران برگردد، اثاثش را حراج کرده بود و ایشان یخچال او را که قدیمی بود، خریدند ولی تا زمان شهادت، ماشین لباسشویی نداشتند.

آقای گرامی درباره ایشان چنین می گویند: حاج آقا مصطفی ' در ایران که بودند، تقریباً همه روزه به زیارت حرم حضرت معصومه (س) می رفتند و شبها نیز به خواندن دعا تقید داشتند.

حالت عرفانی و نزدیکی با خدا، بوضوح در ایشان نمایان بود و تمامی حالات و افکارش، تحت تأثیر مستقیم این نیرو قرار داشت. در عراق به غیر از کارهای معمول همه روزه، سفرهائی بصورت پیاده به کربلا داشتند که با چند نفر براه می افتادند و تمام این مسیر را که هفده فرسخ است، پیاده می پیمودند تا به زیارت سالار شهیدان، نائل شوند. در بین راه، هنگام شب که همه می خوابیدند، ایشان یک کاسه آب کنار خود می گذاشتند و وضو می گرفتند و تا نماز صبح، مشغول عبادت می شدند و بعد از آن مقداری استراحت می کردند. با اینکه ایشان خیلی باذوق و خوش مجلس بود و در مجالس دوستانه، مثنیهای ظرافت و لطافت در سخنانش بکار می برد، معذک، وقت دعا و عزاداری هم که می شد، در بین تمام افراد، نظیر نداشت. هنگامیکه دعای توسل شروع می شد، همانطور که به پیاده روی خود ادامه می داد (در راه کربلا) با کمال توجه دعا می خواند و تمام مدت دعا، اشک می ریخت و تا ذکر مصیبت شروع می شد، زار زار گریه می کرد و شانه هایش از شدت گریه به لرزه می افتاد. شخصی بنام شیخ جعفر بود که همیشه بعد از نماز امام در مسجد شیخ، چند جمله ای ذکر مصیبت ابا عبد الله (ع) می گفت و روضه می خواند. حاضران چندان اعتنائی نداشتند و کم کم متفرق می شدند و می رفتند. ولی تنها کسیکه مقید بود تا آخر بنشیند و روضه را گوش دهد، مرحوم حاج آقا مصطفی بود که گاهی می شد که فقط ایشان در مسجد مانده بود و به روضه شیخ جعفر گوش می داد و می گریست.

سید نعمه الله جزایری

سید نعمه الله جزایری که از شاگردان خاص علامه مجلسی می باشد، بعضی از حالات دوران طلبگی خود را بشرح زیر نوشته است: من و یکی از رفقا در ایام طلبگی در خانه یکی از بزرگان منزل داشتیم. در اکثر اوقات، در مدرسه برای مباحثه، تظاهر می ماندیم و چون به منزل می آمدیم، متوجه می شدیم که آنها از غذا، فارغ شده اند. پس تاشب بی غذایی ماندیم و رفیق من به پوست خربزه که از روی خاک و زمین جمع می کرد و می شست و می

خورد، قناعت می نمود. البته او این کار را از من پنهان می کرد! اولی نمی دانست که منم مثل او می باشم تا اینکه روزی او را دیدم که مشغول جمع کردن پوستهاست و در زیر در نشسته و آنهارا می خورد! من خندیدم. او گفت: چرا می خندی؟ گفتم: زیرا منم مثل تو هستم! گفت: حال که چنین است، بیاباهم، هر روز پوست خربزه جمع کنیم! مدتی کار ما این بود. برای مطالعه از نور ماه استفاده می کردیم و در شبهای بدون ماه، منتهای «الفیه» و «کافیه» را که در حفظ داشتیم، مرور می کردم تا فراموش نکنم!

در شیراز برنامه من این بود که در ایام گرمای تابستان، وقتی که

طلاب بالای پشت بام می رفتند و در آنجا یا می نشستند و یا می خوابیدند، من در حجره را می بستم و شروع به مطالعه درس و حواشی و تصحیح آن می نمودم تا اینکه مؤذن قبل از اذان، مقداری مناجات می کرد، من صورت خود را بر روی کتاب گذاشته و می خوابیدم. بعد از طلوع آفتاب، تا ظهر تدریس داشتم و بعد از اذان ظهر به درس می رفتم و درس می خواندم. چه بسا که مقداری نان از نانوائی می گرفتم و در راه در حال راه رفتن، می خوردم و در اغلب اوقات، تا شب نان پیدا نمی کردم و شب که می شد، شک می کردم که آیا نان خورده ام یا نه! چون خوب فکر می کردم، بخاطر می آمد که چیزی نخورده ام! او گاهی که برای مطالعه، چراغ نداشتم در حجره طبقه بالا که درهای مختلفی داشت، مشغول مطالعه می شدم و هر وقت ماه دور می زد و به مقابل در دیگر می رسید، منم آنرا باز می کردم! تا دو سال به این صورت گذشت و بخاطر آن، چشم ضعیف شد.

رفیقی داشتم که در نزدیکی شیراز منزل داشت و من برای استفاده از روشنائی چراغ او، شبها نزد او می رفتم و از طرفی به درسی در آخر شب در مسجد جامع باید می رفتم و بین این دو جا، مسافت زیادی بود. و از جمله بازارهای زیادی بود که تاریک و در کنار هر دکان، سگی باندازه یک گوساله ای محافظت از دکان را به عهده داشت! من بتنهائی از آن راه می آمدم و چون به بازار می رسیدم، دستم را به دیوار می گرفتم تا راه را درست بروم و چون بدکان بقال می رسیدم، شروع به خواندن اشعار به صدای بلند می نمودم تا سنگ گمان نکند که من دزد و خیال کند که از عابری می باشم! و به هر دکانی که می رسیدم، حيله ای می کردم تا از سگ آن دکان، خلاص شوم!

زمانیکه بطرف عتبات عالیات و مشاهد عالیه باتفاق برادرم، مسافرت می کردم، در راه کرمانشاه، به هارونیه رسیدیم و از کوه بالا رفتیم. باران می آمد و هوا سرد بود و پاها بر اثر لیز بودن سنگها، می لغزید و کسانی که سواره بودند، از شدت سرما، نمی توانستند، خود را نگه دارند. من شروع به خواندن آیه الكرسی نمودم. همه سواره ها

افتادند بغیر از ما که بحمد الله سلامت رسیدیم. سپس به کاروانسرای کوچکی رسیدیم که محلّ چهار پایان را به مسافرین اختصاص داده بودند! آتشب سرگینها را آتش زده بودند و دود در میان اطاق پیچیده بود. ما در میان باران و دود، متحیر ماندیم! از ترس باران بینی خود را گرفته، بداخل طویله می رفتیم! و چون نفسمان تنگ می شد، بیرون می آمدیم و اندکی در میان باران می ماندیم! کار ما آتشب این بود که برای نفس کشیدن بیرون می رفتیم و دوباره داخل می شدیم!

حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی

حاج میرزا جواد آقا، پسری داشته که شمع فروزان شبستان خانواده بوده است. در روز عید غدیر که ایشان در منزل جلوس کرده و قشرهای مختلف مردم بزیارتشان می آمده اند، خادمه منزل کنار حوض می آید و ناگاه چشمش بر پیکر بیجان پسر، که بر روی آب بوده، می افتد و بی اختیار فریاد می زند. اهل خانه که از اندرون با صدای خادمه، بیرون می آیند، با این منظره دلخراش مواجه می شوند. همه فریاد می کشند و شیون سر می دهند.

مرحوم ملکی ناگاه متوجّه شیون می شود. از اطاق خود بیرون می آید و می بیند جنازه پسرش کنار حوض گذاشته شده است رو به زنها کرده و خطاب می کند: ساکت! همگی سکوت می کنند و سکوت همچنان ادامه می یابد تا آنکه مرحوم ملکی از همه مهمانان پذیرائی می کند و طبق معمول همه ساله، عده ای از آنان نهار را در منزل ایشان صرف می کنند.

پس از پایان یافتن غذا که عازم رفتن می شوند، به چند نفر از خواص مهمانان می فرماید: شما اندکی تأمل کنید، با شما کاری دارم. و آنگاه که سایر مهمانان بیرون می روند، ماجرا را آنان بازگو می کند و از آنان برای مراسم تجهیز فرزند از دست رفته کمک می گیرد.

حاج سید احمد کر بلائی نجفی

سید در جاهای خلوت نماز می خواند و از اقتدای مردم دوری می جست و کثیر البکاء بود، بطوریکه حتّی 'در نماز نمی توانست از گریه، خودداری کند و بی اختیار می گریست. بخصوص در نافله های شب.

سید علی قاضی شاگرد آن مرحوم می گوید: شبی از شبها را تنهایی در مسجد سهله می گذرانیدم. نیمه شب، شخصی آمد و در مقام ابراهیم (ع) ایستاد و بعد از نماز صبح تا طلوع آفتاب، در سجده بود. آنگاه رفتم و دیدم که او آقا سید احمد کربلائی بگاء است. (قدس الله سره القدوسی) از شدت گریه خاک سجده گاه، گل شده بود. صبح که شد، او رفت و در حجره مدرسه نشست و چنان می خندید که صدای او به بیرون مسجد می رسید!

مرحوم ملا عبداللّه شوشتری

او خطاب به پسرش می فرماید: پسر! از آن هنگام که اساتیدم، به من فرمودند به رأی خودت عمل کن و اجازه اجتهادم دادند، تا کنون مرتکب کار مباح و مکروه نشده ام، حتی در مورد خوردن، آشامیدن، خواب و..

سید مهدی بحر العلوم

نقل شده است که روزی حاکم بروجرد بدیدار پدر سید بحر العلوم رفت. بعد از ملاقات و در هنگام مراجعت، در حیاط خانه چشمش به بحر العلوم که کودکی بود، افتاد. پدر سید او را به حاکم معرفی نمود و حاکم ایستاد و اظهار مهربانی زیادی نسبت به سید کرد و رفت. بعد از رفتن حاکم، سید نزد پدرش رفت و گفت: باید مرا از این شهر ببری که می ترسم به هلاکت بیافتم! پدرش سبب را پرسید و سید گفت: زیرا از وقتی که حاکم نسبت بمن محبت نمود، قلبم به او مایل شده است و آن بغض و دشمنی که باید نسبت به حاکم ظالم داشته باشم، ندارم! دیگر اینجا جای ماندن نیست. و به این دلیل سید از بروجرد هجرت نمود.

درباره او این چنین گفته‌اند: از خصوصیاتش، کم سخن گفتن بود مگر در مسائل علمی و یا در ذکر و نام خدا. اغلب در حال اندیشه و سکوت و یاد خدا بود و بیشتر نگاه خود را به زمین، خیره می‌ساخت و بطرف بالا نگاه نمی‌افکند. وقتی در میان مردم می‌نشست مثل اینکه در نماز، و در حال تشهّد است و دستهای مبارکش را بر رانهایش می‌گذاشت. وقتی از او سؤال می‌شد، برای جواب دادن، صورت را بالا می‌آورد و با چشمهای پر محبت به سؤال کننده نگاه می‌کرد و جواب می‌داد. ملاقات کننده هرگز از دیدار وی سیر نمی‌شد و همیشه آرزوی دیدار دوباره می‌کرد. ملاقات کننده هرگز از دیدار وی سیر نمی‌شد و همیشه آرزوی دیدار دوباره می‌کرد. ملاقات کننده هرگز از دیدار وی سیر نمی‌شد و همیشه آرزوی دیدار دوباره می‌کرد.

هنگام راه رفتن، بطرف راست و چپ نگاه نمی‌کرد و اگر کسی همراه او می‌خواست راه برود، توجه نمی‌کرد که او کیست. نظر و نگاه او فقط برای کارهای ضروری و لازم بود.

از نظر عظمت و مهابت، در مرتبه‌ای بود که مردم نمی‌توانستند، مسائل خود را بسادگی با او در میان بگذارند تا اینکه سید بزرگوار تبسم می‌کرد. وقتی لب‌های او تکان می‌خورد و سخن مانند مروارید از دهان مبارکش می‌ریخت، انسان را بیاد خدا و آخرت می‌افکند. دوستان و همراهانی داشت که مسائل را مطرح می‌کردند. اگر کسی از ابهت سید، نمی‌توانست حرف بزند، سید اشاره به همراهان می‌فرمود، تا سؤال آن شخص را مطرح کنند.

عبادات و مناجات بحر العلوم را باید از مسجد و حرم نجف و مسجد کوفه پرسید. او می‌کوشید، قدم در جای پای مولای متقیان بگذارد. علی وار در مسجد کوفه مناجات می‌کرد. صدای نجوای سینه سوز او برای دوستدارانش، شنیدنی بود. در مناجات‌ها بر خود می‌پچید، گویا خطاب پیامبر (ص) به ابوذر را می‌شنید که: ای اباذر! خدا را چنان عبادت کن که او را می‌بینی. اگر تو او را نبینی، او تو را می‌بند.

او کارها و ساعات کار را تقسیم نموده بود. وقتی سیاهی شب همه جا را فرا می گرفت، مقداری از شب را صرف تحقیق و آماده کردن مقدمات درس و بحث می کرد. بعد از آنکه چشمها بخواب می رفتند، این انسان کامل، با خدای خود، راز و نیاز می کرد. از تمام وابستگیهای مادی دست می کشید و بطرف مسجد کوفه می رفت. گاهی نصف شب و گاهی در وقت طلوع فجر، به آنجا می رسید. و...

سید بن طاووس

سید بن طاوس پس از اینکه به تفصیل بیان می کند که کفنش را مهیا و محلّ قبر خود را معین کرده است، می گوید: من قبر خود را پایین پای والدینم قرار دادم و خواستم مادامی که در قبر هستم، سرم پایین پدر و مادرم باشد. زیرا خداوند متعال فرموده است: «وَ اخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ.» «اسراء 24» و «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» «نساء 36» مضمون این دو آیه شریفه، امر به تکریم و تعظیم و مهربانی کردن نسبت به والدین است.

حاج امام قلی نخجوانی

او که در اخلاقیات و معارف الهیه، مراتب استکمال را طی می کرد، گوید: پس از آنکه به سنّ کهولت و پیری رسیدم، شیطان را دیدم که هر دوی ما، بالای کوهی ایستاده ایم! من دست خود را بر مُحاسن خود گذارده و به او گفتم: مرا سنّ پیری و کهولت فرا رسیده، اگر ممکن است از من در گذر! شیطان گفت: این طرف را نگاه کن! وقتی نظر کردم، درّه بسیار عمیقی را دیدم که از شدّت خوف و هراس، عقل انسان مبهوت می ماند! شیطان گفت: در دل من، رحم و مروت و مهر قرار نگرفته است. اگر چنگال من بر تو بند گردد، جای تو در ته این درّه خواهد بود که تماشا می کنی!

سید میر حامد حسین صاحب «عبارات الانوار»

سید حسین یزدی گفته است: من شنیده بودم که میر حامد حسین، توان و طاقت شنیدن مصیبت های دردناک جدّش امام

حسین(ع) و اهل بیت او را ندارد. از این رو، مصیبت در حضورش خوانده نمی شد. از قضا، روزی در «لکهنو» در حالی که بر فراز منبر بودم، داخل حسینیه شد، ولی من متوجه

حضورش نشدم و طبق معمول مصیبتی را خواندم. ناگهان

دیدم صدای مردم بلند شد که می گفتند: بس است! بس است! دیگر نخوان! تعجب کردم و پس از لحظه ای فهمیدم که بر اثر ذکر مصیبت من، سید از هوش رفته است و مدهوش گشته است.

میرزا حبیب الله رشتی

وقتی میرزا حبیب الله(ره) در حال احتضار و جان کندن بود، هر چه پای او را روبه قبله دراز می کردند، او پای خود را جمع می نمود و چیزی نمی گفت! چون چند بار این امر تکرار شد، از میرزا علت را پرسیدند. بزرگوار! از رحلت گفت: چون وضو ندارم، پایم را رو به قبله دراز نمی کنم!

آخوند ملا کاظم خراسانی

در شبی از شبها، طلبه ای حلقه در منزل آخوند را چندین بار کوبید زیرا همسرش در حال وضع حمل بود و او چون فقیر بود و تنها بود و منزل قابله را نمی دانست، بدر خانه این مجتهد بزرگ آمده بود تا از آخوند کمک بگیرد. وقتی در باز شد، چشم طلبه به آخوند افتاد که شالی سفید بر سر بسته و قلمی بالای گوش راستش گذارده بود! مشکل خود را با آخوند در میان گذاشت و خواهش کرد که مستخدم خانه آخوند، او را به خانه قابله راهنمایی کند.

آخوند گفت: نه، مستخدم الان نمی تواند بیاید و من خودم می آیم. طلبه جوان اصرار کرد که مستخدم بیاید و آخوند بزحمت نیافتد. ولی آخوند خراسانی گفت که وقت کار مستخدم تمام شده والان وقت استراحتش است و من خود شخصاً می آیم.

اندکی بعد آخوند در حالیکه عبائی بر دوش انداخته و فانوسی بدست گرفته بود، از منزل بیرون آمد و بعد از پیمودن راه درازی به خانه قابله رسیدند و آخوند او را طلبید و در حالیکه خود فانوس در دست داشت، جلو افتاد و طلبه و قابله را به منزل بیمار رساند و آنگاه خود بمنزل بازگشت و اندکی بعد مقداری پول و شکر و قند و پارچه برای طلبه فرستاد. و...

شیخ احمد دشتی از یاران آخوند تعریف کرد که: در زمانی که وضع مالی آخوند و همه ما خراب بود، یکشب که آخوند مجلس درس خصوصی داشت و در آن مجلس شاگردان مبرز او مثل میرزای نائینی و مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی و آقاضیاء الدین عراقی و شیخ عبداللّه گلپایگانی و عده ای دیگر حضور داشتند، وقتی درس تمام شد، ما دیدیم که سیدی باتفاق یک نفر زائر خدمت ایشان آمد و آن مرد زائر مقداری وجوهات

در آورد و به آخوند داد و ایشان پولها را زیر تشکشان گذاشتند. ما همه خوشحال شدیم که عنقریب استاد به ما که بی پول بودیم، چیزی می دهد. اما یک دفعه سید در گوش آخوند چیزی گفت که آخوند خراسانی، قلم و دواتی به او دادند و سید چیزی نوشت ولی آخوند وقتی نوشته را خواند، آنرا پاره کرد و بعد پولها را از زیر تشک در آورد و به او داد. و سید هم تشکرکنان با آن زائر رفت.

بعد از رفتن آنها، با اصرار ما، آخوند علت این کار را چنین فرمود: آن مرد زائر چهارصد لیره پول برایم آورد. ولی آن سید گفت: دوپسر دارد و می خواهد هر دو را داماد نماید، اما پول ندارد. برای اینکه کسی متوجه نشود، من به او گفتم، بنویس که چقدر پول لازم داری. او هم نوشت: صد لیره. من دیدم این مبلغ برای داماد کردن دوپسرش، کافی نیست لذا هر چهارصد لیره را به او دادم.

اینجا بود که شاگردان شروع به قال مقال کردند که: آقا این چه وضعی است؟ شما که می دانید وضع مالی همه ما خراب است. ما به جهنم! شما چرا بفکر خودتان نیستید؟ الان که شما و بچه هایتان در مضیقه هستید، چرا همه چهارصد لیره را به آن سید دادید؟

در اینحال یکدفعه آخوند شروع کرد به گریه کردن! همه ساکت شدند و از ایشان معذرت خواستند و گفتند که قصد جسارت نداشتند. آقای آخوند بعد از چند دقیقه ساکت شدند و فرمودند: ناراحتی من بخاطر این نیست که بمن توهین شد یا نشد! بلکه افسردگی من از این است که می بینم تمام زحماتی که من در عرض ای سالها

برای شما کشیده ام، همه به هدر رفته است! زیرا مشاهده می کنم که شما در رکن اول اسلام، که توحید است، و امانده اید!! و از آن غافلید و نمی دانید که رزق و روزی را خدا می دهد نه بنده خدا.

اگر منظورتان از این حرفها این است که من این قبیل پولها را برای خود بردارم و پس انداز کنم. من احتیاج به پس انداز ندارم! زیرا وقتی از مشهد به نجف آمدم جز یکی دو جلد کتاب، هیچ نداشتم و خداوند این همه نعمت و عزت بمن مرحمت فرمود. و اگر منظورتان بچه هایم است که آنها هم وضعشان خوب است و خدا رزاق آنهاست و اگر منظورتان خودتان است، شما هم باید به خدا اتکاء داشته باشید و امید به او به بندید نه به کس دیگر. من متأثرم از اینکه می بینم شما خدا را فراموش کرده اید و به بنده او چشم دوخته اید.

شیخ زین العابدین مازندرانی

درباره این عالم جلیل القدر که مرجع تقلید بوده است، آمده است: تا می توانست قرض می کرد و به مردم می داد و هر چند وقت یکی از ثروتمندان هند به کربلا می آمد و قرضهای او را می داد! در یکی از سفرهایش به سامراء، سخت مریض می شود و چون میرزای شیرازی از او عیادت می نماید و او را دلداری می دهد، شیخ می گوید: من هیچ گونه نگرانی از مرگ ندارم! و لکن نگرانی من از این است که بنا به عقیده ما امامیه، وقتی که می میریم، روح مارا به امام عصر (عج) عرضه می کنند. اگر امام سؤال بفرماید: زین العابدین! ما بتو بیش از این اعتبار و آبرو داده بودیم تا بتوانی قرض کنی و به فقرا بدهی! چنان کردی؟ من چه جوابی به آن حضرت می توانم بدهم؟ میرزا پس از شنیدن این سخن به منزل می رود و هر چه از وجوه در آنجا داشته، میان مستحقین قسمت می کند.

گفته اند که بسیار خوش سیرت و نیکو محضر و کم خوراک بود و اغلب اوقات با نان و سرکه و برنج تغذیه می کرده است. همچنین نقل کرده اند که روزی بینوائی بدر خانه او رفت و از او چیزی خواست. شیخ چون پولی در بساط نداشت، بادیۀ مسی منزل را برداشت و به او داد و گفت: این را ببر و بفروش!

دوسه روز بعد که اهل خانه متوجه شدند بادیه نیست، فریاد کردند که بادیه را دزد برده است! صدای آنان در کتابخانه بگوش شیخ رسید. فریاد برآورد که: دزد را متهم نکنید، بادیه را من برده ام!

شیخ مرتضیٰ انصاری

دربارهٔ مواسات و توجه به مردم توسط این شخصیت بزرگ آمده است: دستگیری از فقرا و بینوایان را جزء وظائف حتمی خود می دانست و از ایام کودکی این شیوهٔ خداپسندانه را داشت. از اشخاص موثق، بطور متواتر رسیده که در بقعهٔ پیرمحمد واقع در محلهٔ حیدرخانهٔ دزفول، فقریری عاجز بود و شیخ هر شب شام خود را به آن فقیر می داد و خود باشکم گرسنه می خوابید یا به اندک چیزی قناعت می کرد.

بخششهای شیخ در پنهانی بود. بسیاری از فقرا، معاش معینی داشتند که همیشه سالانه و ماهانه، به آنان می رسید و هیچ نمی دانستند که از کجا تأمین می شوند. در شبهای تار و سحرها، بر در خانهٔ فقرا می رفت و لباس خود را مبدل می کرد و صورت را می پوشانید و به هر خانواده ای بمقدار احتیاجشان مرحمت می فرمود. هنگامیکه از دنیا رفت معلوم شد که آن مردی که بر در منازل محرومین در اوقات غیر متعارفه می آمده است، شیخ انصاری بوده است. یکی از بزرگان علماء گفته است: رفتم نزد شیخ و عرض کردم: فلان سید که از فضلالی عصر است، بسیار مضطرب شده و همسر او بیمار است. مرحمتی دربارهٔ او بفرمائید.

شیخ فرمودند: جز مبلغی نماز و روزه استیجاری، هیچ نزد من نیست. خوب است دوسال به او بدهم. عرض کردم: ایشان آقا زاده است و از خانواده های شریف و بزرگ است. چنین کارهایی نکرده و علاوه بر این، محصل است و این کار با تحصیل منافات دارد!

شیخ تأملی کرد و فرمود: پس من دوسال عبادت را خود بجا می آورم و اجرتش را بشما می دهم تا به سید بدهید. و چنین کرد با اینکه شیخ کارهای مختلفی از قبیل تدریس، جواب استفتای مردم، نماز جماعت، عیادت مرضی، رفت و آمد و معاشرت با مردم، مطالعات، تشییع جنازه ها، رفتن بدر خانهٔ فقرا، عبادت های شخصی، ضبط مال فقرا و رساندن به آنان و اصلاح مفاسد جامعه، داشت. با این همه، عبادت استیجاری را انجام می داد و اجرت آنرا به به طلاب فقیر می داد.

همچنین شیخ، هر شب جمعه در منزل خود روزه خوانی داشت و به چند نفر فقیر و عاجز، غذا می داد.

دختر شیخ فرموده است که: روزی دختر ناصرالدین شاه برای زیارت و دیدار شیخ، وارد منزل ایشان - در نجف اشرف - شد و آثار زهد عیسوی و علائم ورع یحیوی را در پیشانی شیخ یافت. در اتاق او، کمی پیشکل - بجای ذغال - در منقل مشتعل بود و یک سفره حصیری بدیوار آویزان. در کنار منقل گلی، یک «پیه سوز سفالی» اتاق را نیمه روشن کرده بود. اینها اسباب اتاق آن قطب دائرة فقاہت بود!

شاهزاده چون وضع اتاق شیخ را برانداز کرد، نتوانست از اظهار مطلب درویش، خودداری کند و گفت: اگر ملا و مجتهد این است، پس حاج ملا علی کنی - که در ظاهر زندگی مرفه‌ی داشته است - چه می گوید؟!

سخنش هنوز تمام نشده بود که شیخ انصاری از جابر خاست و باناراحتی فرمود: چه گفتی؟ این کلام کفرآمیز چه بود؟ بدان که خود راجه‌نمی کردی. برخیز و از نزد من دور شو و حتی 'یک لحظه هم در اینجانمان! زیرا می ترسم عقوبت تو، مرا هم بگیرد و...

شاهزاده از تهدیدات شیخ به گریه افتاد و گفت: آقا! توبه کردم، نفهمیدم، مرا عفو کنید! دیگر از این غلطها نمی کنم! شیخ از خطای او گذشت و فرمود: تو کجا و اظهار نظر درباره ملا علی کنی کجا؟...

ایشان یکوقتی به عنوان موعظه به شاگردانش گفته بوده است:

نسبت به سه کار بشما تذکر می دهم: 1- کاری که چه قصد قربت داشتید و چه نداشتید، آنرا انجام ندهید، قضاوت است!

2- کاریکه چه قصد قربت داشتید و چه نداشتید، انجام دهید، علم است! زیرا در ابتدا به هر طالب علمی نمی توان فهماند که باید قصد قربت داشته باشی. 3- کاریکه اگر قصد قربت داشتید، انجام دهید و گرنه آنرا ترک کنید، امامت جماعت است. اگر در محراب قرار گرفتید و احساس کردید

برای خداست، و توجه به کم و زیاد بودن مأمومین ندارید و یا اگر دیدید شخصی بهتر از شما آمده تا این مسئولیت را انجام دهد، بدون هیچ ناراحتی به او واگذار کردید که در اینصورت معلوم می شود که اخلاص دارید و امامت کنید. ولی اگر چنین

روحیه ای ندارید، از ابتدا بدنبال چنین منصبی نروید.

امام خمینی «رض»

یک نویسنده مسیحی که 22 بهمن به ایران آمده بود، پس از مراجعت، چنین نوشت:

خیلی چیزهای انقلاب ایران مرا جذب کرد. ولی مهمتر از هر چیز، خاطره من از رهبر انقلاب ایران بود. من با اینکه خیلی از شخصیتها و سیاستمداران جهانی را دیده ام، ولی تابحال

کسی را مانند وی اینگونه صمیمی و مطمئن و آرام ندیده ام

در حسینه جماران او را دیدم، در عین حالیکه مردی انقلابی و خستگی ناپذیر است ولی گویا دنیائی از آرامش و اطمینان، او را همراهی می کند.

یکی از یاران امام می گوید: سنگینی حوادث انقلاب همیشه بدوش امام بوده است و اگر نبود آن اطمینانها و دلگرمیها، محال بود اینهمه مشکلات را تحمل کند. در اکثر جریانات، مسئولین

دست و پای خود را گم می کردند و واقعاً شعور سیاسیشان به

جائی نمی رسید، ولی ایشان با یک جمله به همه دلهره ها

خاتمه می داد.

در جریان اشغال لانه جاسوسی، اکثر مسئولین مخالف بودند. هر روز مسأله تازه ای مطرح می کردند، یکی می گفت: با آمریکا

نمی شود جنگید. دیگری می گفت: آمریکا در منطقه نیرو پیاده کرده! یکی اظهار می کرد: ناوگان چندم آمریکا آمده است!

ولی تنها امام بود که می فرمود: آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند. روزی یکی از شخصیتهای انقلابی از توطئه ها پیش امام

گله کرد. ایشان به آرامی دست به سینه اش زده، فرمود: تو چرا می ترسی؟ هیچ طور نمی شود.

درباره رعایت بیت المال و صرفه جوئی توسط امام آمده است:

امام همواره می فرمود: هیچ کس حق ندارد از اینجا-نجف- به جائی تلفن کند! تلفن داخل نجف را اجازه می دادند. اما به کربلا یا

جای دیگر نمی توانستیم تلفن بزنیم، زیرا امام تحریم کرده

بود. حتّیٰ 'به فرزند خود فرمود: تو حق نداری به تهران یا جای دیگر تلفن کنی ولی اگر در مسیر انقلاب بود، اجازه می داد. بسیار اتفاق می افتاد که ایشان شبها از اندرون می آمدند و اگر چراغی روشن بود، خاموش می کردند و فردا تویخ می نمودند که چرا چراغ را روشن گذاشتید؟ بعضی مواقع که امام مشغول ملاقات با شخصیتها بودند، ومتوجّه می شدند که مثلاً چراغی بی جهت روشن است، بلند می شدند و خودشان آنرا خاموش می کردند. در هنگام وضو گرفتن، یک قطره آب اضافه مصرف نمی کردند و حتّیٰ 'در فاصله بین مسح و شستشوی دست راست و چپ، شیر آب را می بندند!

وحید بهبهانی

یک نفر تاجر، یک قطعه پارچه ارزشمند برای ایشان آورده بود و چون می دانست که وحید بهبهانی از کسی چیزی قبول نمی کند، دنبال این بود که بوسیله ای این هدیه را به ایشان بدهد. به او گفتند که ملّارضای استرآبادی مورد توجّه آقا است و اگر او را واسطه کنی، شاید آقا قبول کند. تاجر نزد ملّارضای آمد و با اصرار و پیشنهاد اینکه اگر کاری کردی که آقا قبول کرد، یک تکه پارچه قبا هم بخودت می دهم، او را راضی کرد. ملّارضای می گوید. هدیه را گرفتم و در حالیکه هوا گرم بود، بسوی منزل آقا شتافتم و در زدم. جناب وحید در حالیکه با پیراهن عربی و شبکلاه بود، پشت در آمد و آنرا باز کرد. من با خجالت گفتم که: مردی مؤمن و صالح، پارچه ای به عنوان هدیه با خود آورده و آرزو دارد که شما آنرا بپذیرید! هنوز سخن من تمام نشده بود که آقا شدیداً ناراحت شد و با غضب فرمود: پنداشتم که در این هوای گرم، کار خود را رها کرده ای و مرا نیز از تحقیقات علمی بازداشتی، تا مشکل علمی را حل کنی! این بگفت و سرعت در رابهم زد! من دست پاچه شده و فوراً گفتم: آقا! عرض دیگری هم دارم!

آقا در را باز کرد و فرمود: چه چیز است؟

گفتم: آن مرد قول داده که اگر شما این صله را بپذیرید، هدیه ای هم بمن بدهد! راضی نشوید که از دستم برود!

چون این سخن را شنید، خندید و فرمود: فرزندم! درس بخوان و وقت و فرصت خود را صرف این کارهای بیهوده مکن! سپس آن هدیه را قبول کرد و فرمود: بشرط اینکه دیگر از این شفاعتها نکنی!

شهید قدوسی

از جمله ویژگیهای ایشان، ورع و تقوا و احتیاط ایشان در جمیع

امور بود... در امور مالی حتی 'از مزایای حوزه استفاده نمی

کردند و شهریه نمی گرفتند بلکه از املاک موروثی خود استفاده و امرار معاش می نمودند... با اینکه گاهی محتاج به

استقراض می شدند، از کسانی که «شهریه» در مالشان بود، قرض نمی گرفتند.

از اتلاف وقت و اتلاف نیرو و اتلاف اموال، حتی 'یک سنجاق یا یک ورق کاغذ، جداً بیزار بودند.

بعد از تجدید بنای مدرسه حقانی و نصب شوافز، غالباً کلاسها گرم و راحت بود. اما دفتر کار ایشان - که مدیر و مسئول بودند - سرد بود! وقتی علت را می پرسیدند

، می گفتند: در مواقع تنهائی ضرورت ندارد برای من تنها، یک اتاق به این بزرگی گرم باشد. اگر از تلفن مدرسه استفاده شخصی می شد، از جیب خودشان، وجه آنرا

می پرداختند..

سید محمد باقر درچه ای

مرحوم همائی، شاگرد سید دربارهٔ سادگی و بی اعتنائی ایشان نسبت به امور دنیا می نویسد: در سادگی و صفای روح و بی اعتنائی به امور دنیوی، گوئی فرشته ای بود که از عرش فرود آمده و برای تربیت خلائق، با ایشان همنشین شده است. مکرر دیدم که سهم امامهای کلان برایش می آوردند و دیناری نمی پذیرفت، با اینکه می دانستم که بیش از چهار پنج شاهی

پول سیاه نداشت. وقتی سبب را می پرسیدم، می فرمود: من فعلاً بحمد الله مقروض نیستم و خرجی فردا را هم دارم و معلوم نیست که فردا و پس فردا چه پیش بیاید، و ما تذری نفساً ما ذا تکسبُ غداً. (لقمان 34) بنابراین اگر سهم امام را بپذیرم، ممکن است حقوق فقراضای شود.

گاهی می دیدم چهار صد پانصد تومان که پول امروز، چهار صد پانصد هزار تومان بود، برایش سهم امام آوردند و بیش از چند ریال که مقروض بود، قبول نمی کرد! اگر احیاناً لقمه ای شبهه ناک خورده بود، فوراً انگشت در گلو می کرد و همه را بر می آورد!

و این حالت را یکبار بعینه دیدم. ماجرا از این قرار بود: یکی از بازرگانان ثروتمند، آن بزرگوار را با چند تن از علماء و طلاب دعوت کرده بود. سفره ای از غذاهای متنوع با انواع تکلف و تنوّق گسترده بود. آن مرحوم به عادت همیشگی مقدار کمی غذا خورد. پس از آنکه دست و دهانش شسته شد، میزبان قباله ای را مشتمل بر مسئله ای که به فتوای سید حرام بود، برای امضا حضور آن مرد روحانی آورد. وی دانست که این مهمانی

مقدمه ای برای امضاء این سند بوده و شبهه رشوه داشته است.

رنگش تغییر کرد و تنش به لرزه افتاد و فرمود: من بتوجه بدی

کرده بودم که این زقوم را به حلق من کردی؟ چرا این نوشته هارا قبل از ناهار نیاوردی تا دست به این غذای آلوده نکنم؟ پس آشفته حال برخاست و دوان دوان به مدرسه آمد و کنار باغچهٔ مدرسه، مقابل حجره اش نشست و با انگشت به حلق فرو کردن، همه را استفراغ کرد و پس از آن، نفس راحتی کشید!

آخوند ملا عبدالکریم گزی

مرحوم همائی دربارهٔ استاد دیگرش، آخوند ملا عبدالکریم گزی می گوید: وی براستی شیخ بهائی عصر خود بود و مرجعیت تامّه قضا و فتوا داشت و در عین اینکه سی چهل سال، تمام امور قضائی اصفهان و توابعش در دست او بود، شبی که در گذشت، خانوادهٔ او نفت چراغ و نان شب نداشتند! مرحوم فشارکی از محلّ وجوهات حواله داد تا برای خانوادهٔ او شام شب ولوازم معیشت تهیه کردند و من خود یکی از حاضران آن واقعه و مباشر آن خدمت بوده ام.

ملاّصدرا

ملاّصدرا می گفت: چون یک قسمت از گناهان نتیجهٔ پُر خوری و شکم پروری است، باید در صرف غذا امساک کرد و همواره این شعر سعدی رامی خواند:

اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی

خود ملاّصدرا در پرهیز از خوردن غذای زیاد، سرمشق دیگران بود و در شبانه روز، یک وعده غذا می خورد و غذای او فرقی با غذای طلاب نداشت و در فصل تابستان به صرف مقداری میوه یا پالوده که آن زمان مردم شیراز در فصل تابستان، زیاد می خوردند، اکتفای نمود.

ملاّصدرا از حیث خلق مردی پسندیده بود و هرگز کسی آن مرد را در حال خشم ندید و از هیچ حرف ناصواب، برافروخته نمی شد و هیچگاه عنان شکیبائی را از دست نمی داد. حتّیٰ هنگامیکه عدّه ای او را کافر خواندند و خواهان قتلش شدند و مجبورش نمودند که از اصفهان برود و در قریهٔ کهک قم سکونت نماید، شکیبائی را از دست نداد.

آیه الله بروجردی

از خودشان نقل شده است که: وقتی ایشان از اصفهان به نجف رفتند، در سن بیست و چند سالگی بودند که در درس آقای آخوند شرکت کردند. آنروز ایشان جوانترین شاگرد درس آقای آخوند بود... مرحوم آخوند، مطلبی را در بحث تعادل و تراجیح، فرمودند، آقای بروجردی اشکال کردند. آخوند دید اشکال یلی قابل توجه است، توجه کامل کردند و جواب دادند. بعد از مدتی که از درس گذشت، دو مرتبه آقای بروجردی اشکال کردند. مرحوم آخوند از کرسی درس پایین آمدند و لبهای مرحوم بروجردی را بوسیدند، بعد اسم ایشان را سؤال کردند. از آن تاریخ بعد آشنا شدند و رابطه ایشان صمیمی شد.

نقل می کنند: آیه الله بروجردی، در حال ورود به حرم امام رضا (ع) بود که آخوندی ب عنوان احترام به امام رضا (ع) به سجده افتاد! آیه الله بروجردی، بادیدن این صحنه، شدیداً ناراحت شدند و عصای خود را محکم بر پشت آخوند فرود آوردند و گفتند: این چه کاری است که می کنی؟ با این عمل، دو گناه مرتکب شدی 1- سجده برای غیر خدا 2- روحانی هستی و چنین کاری را انجام می دهی و این سبب می شود که دیگران هم از تو تبعیت کنند.

همچنین نقل می کنند: روزی ایشان می خواستند جایی بروند از در منزل که بیرون می آمدند یکی از زوار که پیرمردی بود، آمد جلوی آیه الله بروجردی، و پپای ایشان افتاد که اظهار ادب کند! آیه الله که اینکار را حرام می دانست و معتقد بود که شرک است، شدیداً عصبانی شد و عصایش را به کمر آن پیرمرد کوبید! درهمین حال فریاد می زد: این عمل شرک است. حرام است و...

این شخصیت بی نظیر، همه سونگر بود. اطراف و اکناف مسائل را دقیق می سنجید. هیچگاه سوار اسب چموش احساسات نمی شد. عقل چراغ راهش بود. بسان دیده بانی هوشیار، مراقب بود از شخصیت، موقعیت، دانش و فتوایش بهره برداری سوء نشود. آمده است:

شاه بر آن بود که با دختری ایتالیائی از اهل کتاب، ازدواج کند.

نظر مشهور علماء شیعه بر آن است که: ازدواج دائم با کتابیه مجاز نیست. ولی فتوای آیه الله بروجردی این بود که ازدواج دائم یا موقت با کتابیه جایز است!

گویا دستگاه طاغوت به مسأله پی برده بود، از این روی، برای جلوگیری از تنشهای اجتماعی، در صدد بود فتوای ایشان را پشتوانه کار خود سازد! رفت و آمدها شروع شد. بروجردی، با تیزهوشی و کیاست، درمی یابد زیر کاسه نیم کاسه ای است! از

این روی، برخلاف نظر خود، بخاطر مصالح مملکت، اعلام کرد مشهورترین اعظام فقهای امامیه، حرمت ازدواج دائم با کتابیه است! ایشان به خاندان اهل بیت (ع)، خیلی احترام می گذاشتند. یکوقتی عده ای از مردم، برای دیدار ایشان آمده بودند. فردی در میان آنان گفت: برای سلامتی امام زمان (عج) و آیه الله بروجردی، صلوات!

ایشان عصبانی شدند و فرمودند: این شخص را از اینجا بیرون کنید! چرا اسم مرا در کنار اسم امام زمان (عج) آورده است؟

همچنین آمده است که: شاه عربستان به ایران آمد و برای آیه الله بروجردی هدایایی فرستاد «البته ایشان جز قرآنها و مقداری از پرده کعبه، مابقی را رد کردند» و در ضمن، درخواست ملاقات با ایشان را کرد ولی آیه الله بروجردی پاسخ رد دادند. و درباره علت این امر فرمود: این شخص اگر قم بیاید و به زیارت حضرت معصومه (س) نرود، توهین به آن حضرت خواهد بود و من چنین امری را به هیچ وجه، تحمل نمی کنم.

یکوقتی، هیئتی به سرپرستی یکی از علماء سعودی بخدمت ایشان آمدند و هدایایی از قبیل یک دست لباس و یک جلد کلام الله مجید و... از طرف حکومت آن کشور برای ایشان آورده بودند که آن مرحوم، هدایا را بجز قرآن، قبول نفرمودند. در

ضمن گفتگوی این هیئت با حضرت آیه الله بروجردی، عالمی که عهده دار سرپرستی هیئت بود به آیه الله بروجردی گفت: شما شیعیان، چرا در مسأله کیفیت حج با ما اینقدر فرق دارید که عمره شما از حج جداست؟ اول عمره را بجا می آورید و بعد از انجام آن، از احرام بیرون می آید و از آن پس، برای حج احرام می بندید، ولی ما با یک احرام، حج و عمره را بجا می آوریم. این چه اختلافی است که بین ما و شما وجود دارد با اینکه هر دو گروه، مسلمانیم؟

حضرت آیه الله بروجردی فرمودند: ما همانگونه که حضرت رسول اکرم (ص) عمره و حج را بجا می آورد، بجا می آوریم. این شما هستید که طریقه پیامبر (ص) را مراعات نمی کنید. شما برای روشن شدن مطلب به سنن ابی داوود ج 2 ص 182 باب حجة النبی (ص) که سند حدیث هم از طریق شما صحیح است، مراجعه کنید تا معلوم شود که حج ما یا حج شما مطابق سیره پیغمبر است.

یکی از صفات بارز ایشان، احترام به قرآن بود. گاه کتابی را مطالعه می کرد، به آیه ای می رسید که نویسنده در نوشته اش به آن استشهاد کرده بود، در این هنگام، یعنی در وقت خواندن آیه، لحنش عوض می شد. مانند این بود که در مشهد و عالم دیگری است.

روزی از طرف یکی از سران کشورهای عربی، هیأتی

خدمتشان رسیده بودند و قرآنی را به عنوان هدیه تقدیم ایشان کردند. در هنگام تقدیم قرآن، آن مرحوم با کھولت سنّ و حال خاصی که داشتند، ایستادند و قرآن را تحویل گرفتند. سپس نشستند و پیش از آنکه با اعضای هیئت سخنی بگویند، قرآن شریف را گشودند و با صدای بلند، آیاتی را تلاوت فرمودند قرآن را در جای مناسبی گذاشتند. سپس تعارفات معمولی را با مهمانان انجام دادند.

ایشان بسیار ساده و زاهدانه می زیستند. می توان گفت: حتّی 'برای یکبار بر سر سفره ایشان، مگر در مهمانی، مرغ دیده نشد! فرشهای منزل آن بزرگوار، رنگ و ورورفته بود. لباسها بسیار ساده و کم قیمت بود. همین نوع زندگی هم از بیت المال نبود بلکه از مال شخصی بود که از بروجرد برایشان می آوردند.

آخوند کاشی

آخوند کاشی از فلاسفه و اهل زهد و کرامت بوده است. از ایشان که تا آخر عمر ازدواج نکرد، علّت عدم ازدواج را پرسیدند. فرمود: به دو علّت: یکی فقر و دیگری سوء خُلق. من اخلاق خوبی ندارم. ترسیدم بنده خدایی را اسیر خودم بکنم.

یکی از شاگردان او نقل می کند که: یکوقت، برف زیادی باریده بود. به حجره ایشان رفتم تا اگر کاری دارند انجام دهم. آخوند گفت: فلانی گرسنه ام. اگر کلاجوشی باشد، خیلی طالبم.

از حجره بیرون آمدم تا کشک تهیه کنم و غذا را درست نمایم. تا به سالن مدرسه رسیدم، دیدم در آن هوای سرد زمستانی، مردی

از عشایر آمده است و سراغ آخوند را می گیرد. او را به حجره آخوند راهنمایی کردم. به خدمت آخوند رسید. بعد از سلام و احوالپرسی، مقداری کشک که همراهش بود، کنار حجره آخوند گذاشت و خدا حافظی کرد و رفت! آخوند کاشی مرد فوق العاده ای بود. شبها و سحرها ذکر: «یا سُبُّوح و یا قُدُّوس» او از حجره اش بلند بود.

شهید آیه الله سعیدی

ایشان در پایگاه مسجد موسی بن جعفر (ع) تهران، جوانان و نوجوانان را -قبل از انقلاب- برای امر بمعروف و نهی از منکر بسیج می کرد. برنامه او در این امر الهی، به اینصورت بود که هر نوجوان و جوان در طول روز و یا طول هفته، مواردی را که به امر بمعروف و نهی از منکر می پرداخت، بر صفحه کاغذ می نوشت و نزد سعیدی می برد تا ضمن رهنمودهای لازم، بیلان کار خود را تقدیم او نماید. بر روی کاغذهایی که نوجوانان بر آن تلاش خود را در اجراء فرامین الهی، نقشی بسته بود، گاهی این جملات به چشم می خورد: «به راننده گفتم موسیقی را خاموش کن» «به فلان پسری که فلان حرف زشت را بر زبان می آورد، گفتم نگو» «فلان عکس زشت و زننده را پاره کردم». و... سعیدی نیز در بسیاری از موارد، ضمن تقدیر از این نوجوانان و جوانان، به آنان جایزه می داد.

همچنین نقل شده است که:

مدتی بود که کسبه و معتمدین محل با معضلی برخورد کرده بودند و آن ظاهر شدن زنی جذاب و زیبا با لباسهای زننده بود که در آخر محله سکونت گزیده بود. این زن هر روز بطور زننده ای طول مسیر خیابان و محله غیائی تا سر ایستگاه اتوبوس را پیاده، طی می کرد و نظر جوانان را بخود جلب می نمود.

از آنجا که محلّه غیاثی با نفوذ سعیدی و همکاری مردم، از خودنمائی زنان به اینصورت، در امان مانده بود، برای اهل محل، این حرکت که تاحدودی هم حساب شده بنظر می رسید، قابل تحمل نبود. از اینرو کسبه و بعضی از مردم این موضوع را با شهید سعیدی در میان گذاشتند. شهید سعیدی آنان را از هرگونه عکس العملی بازداشت و منتظر ماند تا خود به امر به معروف و نهی از منکر پردازد. روز بعد شهید سعیدی با بعضی دیگر از اهل محلّه راه را بر این زن گرفتند و شهید سعیدی با لحنی پدرانیه، شروع به موعظه او کرد: خواهرم! شما را گول می زنند. چرا شخصیت خود را فراموش کرده ای؟!... جواب خدا را چه می دهی؟ سخنان سعیدی چنان در روح آن زن اثر کرد که دیگر هیچگاه او را در محلّه غیاثی بی حجاب ندیدیم.

شهید سید مجتبی 'نواب صفوی

استاد محمد تقی جعفری گویند: در سفری پیاده همراه نواب از نجف به کربلا می رفتیم. شب بود. ناگهان راهزنی از اعراب بادیه، با خنجر کشیده روبرویمان ایستاد. لرزه بر انداممان افتاده بود. نواب بی محابا در یک چشم بهمزدن، با عرب بیابانی گلاویز شد و خنجر را از دست او خارج کرد و به او و من گفت: برویم!

همچنین آمد است که: پس از پایان رسیدن کنگره - بزرگ اسلامی فلسطین و سفر اعضاء به اردن - ملک حسین پادشاه اردن از اعضای مؤتمر اسلامی دعوت می کند تا ساعتی با آنان باشد. نواب صفوی که از کارنامه دست نشاندۀ اجانب، آگاهی دارد - و عضو آن کنگره بود -، با هیبتی شکوهمند بر وی وارد شده، می گوید: «من هرگز با هیچ پادشاهی ملاقات ننمودم». ولی چون تو سید هستی و از فرزندان رسول خدایی، برای نصیحت آمده ام.

ای پسر عمو! اگر با کاشتن گندم بر پشت خانه‌ها، رفع احتیاج از بیگانه می‌کند، بهتر است به آن کار اقدام کنی، نه اینکه دست‌گذاری بسوی دشمنان اسلام دراز نمایی! تو باید از فلسطین دفاع کنی!

در این سفر، نواب چنان قاطعتی از خود نشان می‌دهد که همگان را به تحسین و اطمینان می‌داشت. یوسف خباء، خبرنگار لبنانی که دین مسیحی دارد، شیفته اعمال و رفتار رهبر فدائیان اسلام شده و مسلمان می‌شود. او می‌گوید: من بعد از ملاقات و مذاکره با نواب صفوی، مسلمان شدم. او جسم نحیفی داشت، اما روح بزرگی بر این جسم نحیف، حکومت می‌کرد. گویی می‌خواست، تمام دنیا را در میان روح خویش و در میان پنجه‌های پر قدرت خود هضم نماید.

بعد از جریان 28 مرداد سال 33 بود که سه پیشنهاد از طرف شاه، توسط امام جمعه به نواب می‌دهند. وی صد هزار تومان وجه نقد به همراه آورده بود تا با قبول پیشنهاد از طرف نواب، به او دهد.

پیشنهادهای اهریمنی شاه که برای بدام انداختن نواب چیده شده بود، عبارت بود از: 1- نواب سفیر ایران در یکی از کشورهای اسلامی گردد! 2- منزلی برای نواب در نظر گرفته شده و ایشان در آن جلوس نمایند و او امر و دستخط ایشان را بخواند و ماهی ده هزار تومان حق سفره پرداخت شود! 3- با همکاری نواب، یک حزب بزرگ اسلامی تشکیل شده و مخارج آنرا دربار پرداخت کند!

نواب با قاطعت، خطاب به پیک شاه گفت: خجالت نمی‌کشی مرا به درگاه معاویه دعوت می‌کنی؟

امام جمعه وجه نقد را برداشت و رفت. البته قبل از این به نواب،

تولیت آستان قدس رضوی، پیشنهاد شده بود که ایشان پذیرفتند.

سید شرف الدین عاملی

در بارهٔ ایثار وجوانمردی او آمده است که: ایشان یکروز پس از درس و زیارت مرقدِ علی (ع) به خانه بر می گشت. قبایی قیمتی از پارچهٔ «کرمود» بر تن داشت. کرمود از بهترین و مرغوبترین نوع پارچه‌های آن زمان بود که بخاطر گران بودنش، فقط افراد پولدار می توانستند از آن استفاده کنند و اغلب در عیدها و جشنها و مهمانیهای خاص و مهم می پوشیدند. اما شرف الدین که باطنش را به زیورهای معنوی و عبادات و گوهرهای دانش، آراسته بود، ظاهر شکوهمند خود را نیز در حد ممکن با پوشیدن لباسهای قیمتی می آراست و این بر شکوه و جلال معنویتش می افزود.

بلی، شرف الدین آن روز قبای قیمتی بر تن داشت و بطرف خانه بر می گشت. ناگهان مردیکه از اخلاق وجوانمردی شرف الدین آگاهی داشت، در راه به او رسید و سلام کرد. شرف الدین جواب سلامش را داد و جویای حال و روز گارش شد. آن مرد به شرف الدین گفت: ببخشید حضرت آقا! قبایی ندارم و همانطور که خود می بینید، بر روی پیراهن، عبا پوشیده‌ام، نمی توانم پیش دوستان و آشنایان ظاهر شوم! اگر ممکن است، کمکم کنید تا قبایی تهیه کنم؟

شرف الدین پول اندکی همراه داشت که از قیمت یک قبای معمولی هم کمتر بود. لحظه‌ای بفکر فرو رفت و با خود گفت: اگر این پول ناچیز را به او بدهم، نمی تواند با آن قبایی بخرد و ناچار می شود پردهٔ شرم و حیا را بدر دودست نیاز به سوی شخص دیگری دراز کند...

شرف الدین پس از تفکری کوتاه سر برداشت و بی درنگ قبای قیمتی را در آورد و به آن مرد داد! سپس خود عبا را بر روی پیراهن بلندش پوشید و بی هیچ انفعالی، همچنان پر شکوه و با وقار، با گامهای سنگین راهی خانه شد.

سید شرف الدین کتابی بنام «المراجعات» دارد که باعث هدایت افراد زیادی شده است از جمله: استاد شیخ محمد مرعی الامین سوری، از علمای بزرگ و مدرسان و نویسندگان نامدار اهل سنت بود. او در یکی از مساجد «حلب» تدریس می کرد.

روزی یکی از شاگردانش کتابی را در نهایت احترام و ادب به او داد و گفت: حضرت استاد! این کتاب را ببینید، اگر مانعی ندارد و برای من مفید است، آنرا بخوانم.

شیخ محمد مرعی، کتاب را گرفت و نگاهی به آن انداخت: «المراجعات، تألیف سید عبد الحسین شرف الدین موسوی!».

اسم کتاب را زیاد شنیده بود، ولی مثل بیشتر عالمان سنی از سر تعصب، هرگز آن را نخوانده بود، بلکه حتی 'از شنیدن اسم کتاب و مؤلف آن، خشمگین می شد!...

همینکه کتاب را دید و شناخت، به خشم آمد و پرخاش کرد و کتاب را به شاگردش داد و با لحن تندی به وی گفت: آیا خجالت نمی‌کشی که کتاب یک عالم شیعه که ما اورا گمراه می‌دانیم، پیش من می‌آوری و نشان می‌دهی و برای مطالعه آن از من اجازه می‌خواهی؟

شاگرد با متانت و آرامی گفت: حضرت شیخ! منکه جسارتی نکردم، فقط می‌خواستم از شما اجازه خواندن کتاب را بگیرم، اگر می‌فرمودید که مطالعه آن صلاح نیست، من اطاعت می‌کردم! با اینحال اگر گستاخی کردم، پوزش می‌طلبم.

شیخ محمد از مشاهده ادب این شاگرد، از آن رفتار تعصب‌آمیز و خشمگین خود شرم زده شد و آتش غضبش فرو نشست! آنگاه برای جبران آن عمل شرم آور و غیر منطقی خویش، گفت: مانعی ندارد، کتاب را بمن بدهید تا امشب آنرا مطالعه کنم و فردا صبح نظرم را بشما اعلام می‌کنم که آنرا بخوانید یا نه!

شیخ با خود گفت: کتاب را می‌برم و امشب نگاه می‌دارم و فردا می‌آورم و به صاحبش می‌دهم و می‌گویم خواندن آن صلاح نیست!...

آنگاه کتاب را گرفت و با خود بمنزل برد و به گوشه‌ای انداخت..

شب فرا رسید. شیخ کاری نداشت و هنوز در اثر رفتار ناشایست خود با شاگردش، ذهنش مغشوش بود و بار پشیمانی هر لحظه بردوش و وجدانش سنگین و سنگین‌تر می‌شد و آزارش می‌داد... پاسی از شب گذشت. فکر شیخ درگیر خاطره تلخ آن روز بود که ناگهان نهیب وجدان در درونش طنین انداخت: هان!... چرا این اندازه تعصب خشک و احمقانه؟!... امشب که کاری ندارم، چرا کتابی را که تاکنون ندیده‌ای و فقط یک امشب در این خلوت آرام شبانه، در اختیار توست، نمی‌خوانی تا بدانی که چیست؟ چرا نفس تو، همچون شیطان که از بسم‌الله بگریزد، از شنیدن اسم «المراجعات» می‌گریزد و می‌ترسد و به خشم می‌آید؟ هان! از چه می‌ترسی؟..

این ندا چندین بار، همچون امواج خروشان و توفنده دریا، از اعماق وجدان شیخ محمد برخاست و بر دیوار دلش برخورد و تکانش داد... بالاخره شیخ محمد در دل آن شب تاریک، که سکوت بر همه جا سایه گسترده بود، با ندای وجدانش از بستر سنگین تعصب برخاست و کتاب المراجعات را برداشت و باز کرد و از اول آن شروع به خواندن کرد. در همان ابتدای مطالع دریافت که معرکه است! چه کتابی! علم و تحقیق و ایمان و ادب و منطق در آن موج می‌زند، دریایی است عمیق و زلال و پُر از گوهرهای درخشان علم و ایمان و هنر و کمال...

شیخ محمد، حریصانه خود را به این دریا زد و تمام افکارش را به امواج مطالعه روح‌نواز کتاب سپرد و پایه پای مطالب ناب آن حرکت کرد و خواندن کتاب چنان اورا از خود و جهان خارج از کتاب، غافل کرده بود که صدای اذان صبح اورا بخود آورد و از پنجره به بیرون نگاه کرد که صبح دمیده بود...

دیگر بازی تمام شده بود! با تمام شدن شب، در امتداد مطالعة المراجعات، پرده‌های تعصب و گمراهی نیز از جلو چشم دل او کنار زده می‌شد... حقیقتی را که عمری در پی آن بوده ولی بر اثر انحراف راه و تاریکی جهل و تعصب، رفته رفته زاویه گمراهیش بیشتر و بیشتر، و خودش از آن حقیقت گم شده، دورتر می‌شده است، اکنون در این صبح بیداری آفتاب هدایت از افق المراجعات بر دمیده و آنرا روشن کرده است و او آن حقیقت را می‌بیند و دیگر راه را از چاه، باز شناخته است...

دیگر شکی نداشت که راهی را که پیموده، جز ضلالت و خطا نبوده است. بدین گونه، دل شیخ محمد مرعی، در هنگام صبح به نور حقیقت تشیع روشن گشت و به آن ایمان آورد و شیعه شد و سرارادت بر آستانه اهل بیت (ع) زد. آنگاه کتاب المراجعات را به برادرش شیخ احمد که او نیز از علمای سخت متعصب سنی بود، داد و گفت: این کتاب را بخوان و حقیقت را دریاب!

برادرش نگاهی به کتاب کرد، سپس به شیخ محمد، گفت: آنرا از من دور کن!

شیخ محمد گفت: آن را بخوان ولی به گفته‌اش عمل نکن!!! اما خواندنش ضرری ندارد.

شیخ احمد کتاب را با بی اعتنایی گرفت. باز نمود و با دقت کامل شروع به خواندن کرد...

بلی! کتاب کارش را کرد و شیخ احمد را نیز از اعماق تیره و تار گودال تعصب و گمراهی در آورد و به روشنایی آفتاب هدایت تشیع رساند...

بالاخره شیخ محمد و برادرش شیخ احمد، هر دو به آیین تشیع اثنی عشری (دوازده امامی) را بر حق و صواب یافتند و شیعه شدند و مذهب پیشین خود را ترک نمودند.

اما ماجرا در اینجا تمام نشد، کم کم خبر شیعه شدن آن دو برادر عالم و روحانی، در شهر انطاکیه سوریه پیچید. مردم دسته دسته به نزد آنها می‌آمدند و علت شیعه شدنشان را می‌پرسیدند. آنان نیز مطالب کتاب المراجعات را بر مردم عرضه می‌کردند...

در پی این حادثه شگفت‌انگیز، افراد زیادی در سوریه، لبنان، ترکیه و... توسط این دو برادر، راه هدایت را یافته و به حقیقت پیوستند و مذهب شیعه را انتخاب کردند و مذهب سنی را ترک گفتند...

بعدها استاد محمد مرعی الامین، کتابهای فراوانی در زمینه ترویج مذهب تشیع نوشت. مانند کتاب «رحلتی من الضلال الی الهدی» «سبل الانوار» و...

درباره شجاعت سید شرف الدین آمده است که: در جریان مبارزاتش علیه اشغالگران فرانسوی، طوماری نوشت و از شیعیان سرشناس صور، خواست تا آن را امضا کنند. یکی از مواد طومار این بود: «ما حکمران فرانسوی نمی خواهیم!»

مردی خبیث و مزدور، جریان را به حاکم اجنبی صور اطلاع داد. یکروز-از روزهایی که سید مشغول تهیه همان طومار بود- یک افسر فرانسوی، همراه مترجمی بطور ناگهانی، وارد خانه شرف الدین شد و یکراست به طرف طومار رفت تا آنرا بردارد و شرف الدین فوری برخاست و طومار را برداشته در دست خود گرفت. افسر فرانسوی پیش رفت تا طومار را از او بگیرد، که شرف الدین لگدی محکم به او زد و او را بسویی پرتاب کرد! بطوریکه اسلحه آن افسر افتاد و سید پرید و اسلحه را برداشت و لوله آنرا بر روی بینی افسر گذاشت!... افسر به دست و پا افتاد و شروع به التماس وزاری نمود که: بمن رحم کنید! شرف الدین چون اینگونه دید، افسر ذلیل شده فرانسوی را رها کرد. خبر واقعه بگوش مردم صور رسید. مردم آشفته و عاصی به خان او آمدند. افسر فرانسوی هم پابفرار گذاشت! زنان محله در حین فرار افسر مذکور، او را با سنگ دنبال نموده و تا مقر حکومتی او را تعقیب نمودند!

این جریان باعث شد تا حاکم فرانسوی صور، خود برای عذرخواهی از شرف الدین، به حضور او بیاید.

آمده است که روزی سید شرف الدین در مصر مشغول سخنرانی بود. شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی، پای سخنش نشسته بودند. از جمله نویسنده و روشنفکر مشهور مصری بانو سیده فاطمه الیوسف، مدیر مجله «روز الیوسف» نیز حاضر بود و از سخنان شیوا و دلنواز سید، شگفت زده شده بود. پس از پایان سخنرانی شرف الدین، فاطمه الیوسف، پیش آمد و زبان به تقدیر و تحسین شرف الدین گشود و دست خود را- طبق رسوم روشنفکران غیر مذهبی- بسوی شرف الدین دراز کرد تا با او دست بدهد!

شرف الدین یک لحظه مردد ماند که اگر دست دهد، مرتکب عمل خلاف شرع اسلام می شود و این گناه است. و اگر دست ندهد در روحیه این زن روشنفکر پر عاطفه و حسّاس، تأثیر نامطلوب خواهد گذاشت. چون این زن ادیب و روشنفکر، از احکام حلال و حرام اطلاعی ندارد... پس بی درنگ دست خود را از زیر عبا بسوی آن زن دراز کرد و با عبا دست داد!

چهره فاطمه الیوسف، از این حرکت عجیب شرف الدین، متغیر شد و آثار ناراحتی و دلگیری در صورت و چشمانش ظاهر شد!

شرف الدین از تغییر چهره و نگاه آن زن، فهمید که او ناراحت و آزرده است. لذا گفت: بانو! ناراحت نباشید که چرا من دستم را به دست شما نزددم. چون وضو داشتم و بر اساس نظر فقهی برخی از مذاهب اسلامی، لمس نمودن دست زن نامحرم، وضو را باطل می‌کند. بدین خاطر من از زیر عبا با شما دست دادم! فاطمه الیوسف با شنیده این مطلب، تبسم کرد و رنگ چهره‌اش طبیعی گشت و سپس با تشکر و تحسین، از سید خدا حافظی کرد و رفت.

درباره سخاوت او این داستان قابل ذکر است: یکروز امیر کامل بیک اسعد، بدیدار سید آمد. شرف الدین برخاست و خود به استقبال آن مبارز راه آزادی و مجاهد هم‌رزم خود شتافت... نشستند و ساعتی درباره مسائل گوناگون سیاسی و اجتماعی لبنان، گفتگو و تبادل نظر کردند. آنگاه امیر اسعد، عزم رفتن کرد ولی قبل از رفتن، سیصد لیره عثمانی از جیب خود در آورد و در مقابل سید گذاشت. شرف الدین پرسید: این چیست؟ گفت: من این مقدار پول بشما بدهکار هستم. سید گفت: از چه بابت؟ امیر گفت: اگر در خاطره شریف باشد، زمانیکه ما هرد در دمشق بودیم و من دستم تنگ شده بود، شما این مقدار پول بمن دادید. و اکنون با تشکر از لطف شما، قرض خود را می‌پردازم. سید گفت: نه نه! هرگز قبول نمی‌کنم. مثل این بود که خودم آن را خرج کرده‌ام...

امیر اسعد اصرار کرد ولی سید قبول ننمود. بالاخره امیر پول را برداشت و خدا حافظی نمود و رفت. اما در فکر این بود که بنحوی پول را باز گرداند. مدتی بعد دوباره امیر اسعد بدیدار سید آمد و در اثنای گفتگو، برگه‌ای را از جیبش در آورد و به سید داد. شرف الدین پرسید: این چیست؟ گفت: وقفنامه. سید گفت: وقفنامه چیست؟ برای کیست؟ گفت: قطعه زمینی را برای فرزند ارشد شما که در نجف تحصیل می‌کند، وقف کرده‌ام. خواهش می‌کنم این هدیه ناچیز را از من قبول کنید! شرف الدین فهمید که هدف او چیست. لذا نگاهی مهرآمیز به امیر کرد و گفت: شرایط این وقف کامل نیست! زیرا باید شخص واقف، موقوفه را به کسی که برای او وقف شده تحویل دهد. در حالیکه نه شما تحویل داده‌اید و نه فرزند من تحویل گرفته است! پس وقف شما کامل نیست. برگه را بردارید.

امیر اسعد در حالیکه از عظمت روح سید شگفت زده شده بود، با او خدا حافظی کرد و رفت.

دربارهٔ اقامهٔ نماز جماعت در مسجد الحرام بوسیلهٔ سید شرف الدین آمده است: حجّ سال 1340 هجری قمری، از با شکوهترین مراسم حجّ بود که تاریخ بیاد دارد. به تقاضای ملک حسین، نماز جماعت در مسجد الحرام، به امامت شرف الدین برپا شد. و این اولین نماز جماعتی بود که بوسیلهٔ یک عالم شیعه در مسجد الحرام برگزار می‌شد. و شرف الدین نخستین عالم شیعی است که در مسجد الحرام نماز جماعت اقامه کرد و همهٔ مسلمانان مکه - شیعه و سنی - پشت سر او نماز خواندند. بخاطر این نماز جماعت، حجّ شرف الدین تا سالها بعد، زبانزد خاص و عام، در بین شیعیان و سنیان عالم بود.

دربارهٔ سیاست و هوش و کیاست او آمده است: مسیحیان صور بمناسبت ورود اسقف جدیدی به صور، جشنی با کمک دولت برگزار کردند و قصدشان این بود که اتحاد خود را در مقابل کوششهای مثبت شرف الدین در راه ایجاد وحدت امت اسلام، به رخ بکشند!... در همان ایام، یک جوان سنی صوری، که در جامع الازهر مصر درس خوانده بود، به صور باز می‌گشت. شرف الدین مطلع شد و مردم مسلمان جبل عامل را دعوت کرد و جشن مفصلی برپا نمود و مردم را سی کیلومتر به استقبال آن جوان سنی برد و تاورهای فلسطین به پیشباز او رفت. بدینگونه یکبار دیگر، نور وحدت امت محمد(ص) تجلی کرد و همه رابه حیرت انداخت و دشمنان و بدخواهان را بیش از پیش، به وحشت و انزوا کشاند.

شهید اسدالله مدنی

او هیچگاه از وجوهات شرعی، استفاده نمی‌کرد و در مقابل پرسش افراد می‌گفت: خدا را شاهد می‌گیرم که تاکنون استفاده نکرده‌ام و استفاده نخواهم کردم مگر زمانی که در حالت اضطرار قرار بگیرم. در این خصوص یکی از دامادهای ایشان که از نزدیک شاهد احتیاط ایشان در صرف بیت المال بود، می‌گوید: برای خریدن منزل بشدت گرفتار قرض بودم. یکروز با ایشان موضوع را در میان گذاشتم و گفتم اگر می‌توانید مبلغی بصورت قرض در اختیارم بگذارید تا بتوانم مقداری از بدهی‌های خود را بپردازم؟ در جواب

فرمود: «همین قدر بگویم من عثمان نیستم...» منظورشان این بود که من خودم چیزی ندارم و هرچه هست بیت المال است و آنرا هم نمی‌توانم چون عثمان بذل و بخشش کنم!

دربارهٔ ارادتش به اهل بیت (ع)، خود می‌گوید: وقتی به مشهد آمدم، حاجتی داشتم و آن را به امام رضا (ع) عرض کردم. اما تا دوازده روزاثری ندیدم. روز دوازدهم به امام عرض کردم: ای امام! من از افرادی نیستم که زود دست بردارم! تا وقتی حاجتم را برآورده نکنی، از در خانه‌ات نمی‌روم! فردای آنروز در مسجد نماز می‌خواندم. پس از نماز، مردیکه با امام ارتباط قلبی داشت، دستش را روی شانهٔ من گذاشت و فرمود: سید! حاجتت برآورده شد! و همینطور نیز شد و به آنچه می‌خواستم رسیدم.

سید ابوالحسن اصفهانی

دربارهٔ سخاوت او آمده است که: در یکی از روزها به او گفتند: شخصی محتاج و نیازمند است. سید گفت: پس چرا نیاز خود را بر من عرضه نمی‌کند؟ گفتند: شرم و حیا مانع این کار است. فرمود: آیا از من که پدرش هستم، شرمگین است؟! در صورتی که سزاوار است، از بدهکارهای خویش که ممکن است بدهی خود را طلب کنند و به او ناسزا بگویند، خجالت بکشد.

دربارهٔ کیاست و درایت او آمده است: آیهٔ الله سید ابوالحسن اصفهانی، یکی از نمایندگانش را برای هدایت مردم بطرف شمال عراق فرستاد و او به یکی از روستاهای آن منطقه رفت. وقتی بزرگ قبیله از وجود او آگاه شد، با وی به مخالفت برخاست و او را در تنگنا قرار داد بگونه‌ای که وی تصمیم گرفت برای درامان ماندن از آزارش به پاسگاه پناهنده شود. اما پاسگاه پلیس هم از همکاری با وی سرباز زدند و گفتند: بشرطی با تو همکاری می‌کنیم که از آیهٔ الله اصفهانی بخواهی با وزیر کشور تماس بگیری و وزیر هم بما دستور مقابله را بدهد.

نماینده سید هم به نجف برگشت و حوادث پیش آمده را به اطلاع رساند.

سید فرمود: راه حلّ بهتری هم وجود دارد. آنگاه نامه‌ای برای بزرگ قبیله نوشت و به همراه آن مبلغ 500 دینار نیز به وکیل داد تا به او دهد. وکیل سید با نامه و پولها بنزد رئیس قبیله رفت و به او تسلیم نمود. وقتی رئیس قبیله نامه را خواند و پولها را دید، برق شادی در چشמהایش جهید. گرفتگی صورتش، برطرف شد و تصمیم گرفت که به همراه قبیله، علاوه بر حضور در مجلس نماینده آیه الله، در نماز جماعت او هم شرکت نماید. و بدین ترتیب، خود و افراد قبیله اش، از طرفداران آیه الله اصفهانی شدند.

همچنین در مورد دیگری آمده که بزرگ قبیله‌ای با نماینده اعزامی آیه الله مخالفت کرد و به مردم گفت: هر که در نماز جماعت وکیل سید شرکت کند، از آب آشامیدنی محل - که منحصر به یک چشمه بود و آنهم در اختیار بزرگ قبیله بود - محروم می‌شود. ولی وقتی وکیل سید به نجف رفت و با هدیه مخصوص سید که شامل یک پوستین گرانقیمت و ده لیرة طلا بود، بنزد بزرگ قبیله بازگشت و آنها را به او داد. بزرگ قبیله بسیار خوشحال شد و در همان مجلس در حالیکه به پوستین اهدائی سید، فخر می‌کرد، به اهالی اعلام نمود که: هر که در نماز وکیل آیه الله اصفهانی حاضر نشود و در مجلسش حاضر نگردد، از آب آبادی محروم می‌شود!

همچنین آمده است که ایشان فتوا داد که قمه و زنجیر زنی و کوبیدن طلبها و برخی اعمال دیگر که در محرم مرسوم بود، از نظر شرع اسلام حرام است. چون این فتوا به سنت عامه مردم در محرم پشت پا می‌زد، و از طرفی با عقاید بسیاری از دانشمندان و متفکران آن زمان، هماهنگی نداشت، باعث یوجود آمدن اختلافات شدید می‌شد.

شاید شدیدترین برخوردی که در این زمینه با سید شد، از طرف فردی بنام سید صالح حلی بود. سید صالح یکی از طلاب معاصر آیه الله اصفهانی و حافظ قرآن و نهج البلاغه و مشهورترین خطیب شهر نجف بود! جاذبه کلام او، چون سحر، هر شنونده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. او با زبانش هر چه را که می‌خواست، به شنوندگانش القا می‌کرد! و آنان را دستخوش عقاید و افکار خویش قرار می‌داد. با هر که و هر چه موافق بود، آنرا می‌ستود و از طرفی مخالفانش را بشدت مورد هجو و تمسخر قرار می‌داد! گاهی دوستان و حتی 'علماء و دانشمندان بزرگ اسلامی را نیز نکوهش می‌کرد. روی همین جهت، همگان از او سخت وحشت داشتند و حتی امکان سعی می‌کردند اسباب ناراحتی و گرفتگی خاطر وی را فراهم نمایند. چون در این صورت، بر فراز منابر و حسینیه‌ها و تکایا، مورد هجو و مذمت سید صالح واقع و رسوا می‌شدند!

اما آیه الله اصفهانی از اینان نبود. اگرچه وی پس از صدور این فتوا، مورد حملات سخت سید صالح قرار گرفت و او بر فراز منابر آیه الله را به انواع واقسام زشتیها - چه باتصریح و چه با کنایه - متهم می کرد و برای شکستن آبروی آیه الله، خطابه های غرائی ایراد کرد، اما آیه الله همچنان بر عقیده خود باقی بود و وقعی به سخنان سید صالح نگذاشت. - اما برای اینکه شرّ چنین افرادی را از سراسلام و مسلمین باز کند - فقط اعلام کرد که سید صالح فاسق است و شنیدن سخنانی او برای مردم حرام است!

فتوای سید کار خود را کرد و این فتوا همه جا صدا نمود و دهان بدهان پیچید. نه تنها در میان اهل علم، بلکه در میان مردم هم اثر کرد و سید صالح که در صدد ترور شخصیت آیه الله بود، خود ترور شخصیتی شد و مردم از او فاصله گرفتند و خلاصه سید صالح منزوی شد. او هرچه تلاش کرد تا از این وضع نجات یابد، ره به جایی نبرد. بالاخره چاره را در این دید که برای خارج شدن از این انزواء، از آیه الله عذرخواهی کند. و چون دیگر برای خود وجهه ای نمی دید، دست به دامان اعیان و اشراف و بزرگان «حله» شد. آنها نزد آیه الله شفاعت کردند و حتی 'سید را بر پاهای آیه الله افکندند، ولی آیه الله از نظر خود بر نگشت! زیرا چنین فردیکه در ناسزا به علما و دانشمندان پروا نداشت و حتی آیه الله خراسانی را مورد هجو و ناسزا قرار داده بود، باید از جامعه مسلمین منزوی شود. و چنین شد.

درباره شرفیابی آیه الله اصفهانی به خدمت امام عصر (عج) آمده است:

بعد از شهادت فرزندش سید حسن، آیه الله تصمیم گرفت که از امر ریاست و مرجعیت کناره گیری کند و از مردم انزوا بگیرد و در منزل خویش را بر روی خودی و بیگانه ببندد. اما ناگاه نامه ای از ناحیه حضرت ولی عصر (عج) برای وی صادر شد. این توقیع بوسیله ثقه الاسلام حاج شیخ محمد کوفی شوشتری - که متجاوز از چهل مرتبه به مکه مشرف شده بود - برای آیه الله اصفهانی فرستاده شد. متن آن نامه شریف اینگونه بود: «أَرْخِصْ نَفْسَكَ وَاجْعَلْ مَجْلِسَكَ فِي الدِّهْلِيزِ وَأَقْضِ حَوَائِجَ النَّاسِ. نَحْنُ نُنْصُرُكَ.» یعنی: خود را براحتی در اختیار مردم بگذار! محل نشستن خود را در دهلیز (دالان) منزلت قرار بده! نیازمندیهای مردم را برطرف کن! ما هم یاریت می نمائیم.

همچنین در این مورد داستان دیگری است که: یکی از علمای زیدیه بنام بحر العلوم یمنی، وجود امام عصر (عج) را انکار می کرد. او با علماء مکاتبات فراوانی کرد و هر چه آنها جوابهایی در اثبات وجود امام عصر (عج) اقامه کردند، قانع نمی شد! تا اینکه نامه ای برای سید ابوالحسن اصفهانی نوشت و جواب قاطعی خواست. سید در جواب نوشت: باید جواب شما را حضوری بدهم! شما به نجف بیایید.

بحر العلوم یمنی با پسرش سید ابراهیم و چند تن از مریدانش به نجف مشرف شد. علماء با وی دیدار نمودند و سید هم از وی دیدن نمود. بحر العلوم عرض کرد: من به دعوت شما به این مسافرت آمده ام و حال جوابی را که وعده فرمودید، بدهید! سید گفت: بعد از دوشب به منزل من بیایید!

بعد از دوشب، به منزل سید رفتند. پس از صرف شام و رفتن اکثر مهمانها و گذشتن از نیمه شب، سید به خادمش گفت که به بحر العلوم و پسرش بفرمائید که از خانه بیرون بیایند. سپس سید به اتفاق بحر العلوم و پسرش به محل نامعلومی رفتند.

روز بعد پسر بحر العلوم در پاسخ چند نفر که دیشب چه شد؟ جواب داد که بحمد الله به حقیقت رسیدیم و شیعه دوازده امامی شدیم. زیرا آیه الله پدرم را به محضر امام عصر (عج) برد.

بعد جریان را اینگونه تعریف کرد: ما از منزل که بیرون آمدیم، نمی دانستیم به کجا می رویم. تا اینکه از شهر خارج شده و وارد قبرستان وادی السلام شدیم. در مقام امام مهدی (عج)، سید از چاه آب کشید و وضو گرفت در حالیکه ما به او می خندیدیم! آنگاه سید وارد مقام شد و چهار رکعت نماز خواند و کلماتی را گفت. ناگاه دیدم آن فضا روشن گردید. پس پدرم را طلبید. وقتی پدرم وارد آن مقام شد، طولی نکشید که صدای گریه پدرم بلند شد و ناله ای کرد و بی هوش شد. من رفتم و دیدم که سید شانه های پدرم را مالش می دهد تا بهوش آمد.

وقتی برگشتیم، پدرم گفت: حضرت ولی عصر حجه بن الحسن عسگری (عج) را زیارت کردم و شیعه اثنا عشری شدم.

بعد از چند روز، بحر العلوم به یمن مراجعت کرد و چهار هزار نفر از مریدان یمنی خود را شیعه اثنا عشری کرد.

محمد تقی بهلول

او خود در باره مبارزاتش می گوید که وقتی با مادرم به کربلا مشرف شدیم، درماه شعبان بدرخواست آیه الله اصفهانی، از شب اول تا شب نیمه شعبان بعد از نماز آیه الله، منبر می رفتم و آقا هم پای منبر می نشستند.

بعد از آن، آیه الله اصفهانی از من خواستند تا در نجف هم ده روز بعد از نماز، منبر بروم. که این کار هم انجام شد.

سپس آیه الله نائینی از من خواستند که ده شب بعد نماز ایشان، منبر بروم که آنهم عملی شد.

در یک ملاقات خصوصی، آقای سید ابدالحسن اصفهانی از من پرسیدند: شما برای زیارت کربلا آمده ای یا برای درس؟ گفتم: برای زیارت. ولی می خواهم بعد از برگرداندن مادرم به وطن، برای درس خواندن برگردم. چون دوره سطح را خوانده ام و احتیاج به خواندن درس خارج دارم تا مجتهد شوم. فرمود: از که تقلید می کنی؟ گفتم: از شما. فرمود: بفتوای من، امروز درس خارج خواندن و برای اجتهاد کوشش کردن، برای تو حرام است و منبر رفتن و برخلاف مقرراتی که رضاخان پهلوی بر ضد قرآن اجرا می کند، سخن گفتن، واجب عینی است. مجتهد بسیار داریم. ولی مبلغ و سخنرانی که بفهمد چه چیزی بگوید و باتقوا و متدین هم باشد، کم داریم! و تا زمانیکه تو مجتهد شوی، رضا شاه، هیچ مسلمانی را در ایران باقی نمی گذارد تا از تو تقلید کنند!

گفتم: بنده به این کار حاضرم و مدت چند سال است که به تبلیغ علیه مفاسد پهلوی مشغولم. ولی اگر این تبلیغات به جنگ و خونریزی منتهی شود، مسئول نخواهم بود؟

فرمودند: منم از کارهایی که شما در ایران انجام می دهی، باخبرم. بویژه از فعالیتهای مذهبی تو در مقابل فضل الله خان ملعون - رئیس شهربانی قم - فوق العاده خرسند شدم. عکس العمل شما در مقابل او دلپسند و مورد تقدیر است. و برای همین است که تو را به ادامه دادن فعالیتها، توصیه می کنم.

اما در باره جنگ و خونریزی، باید آغاز جنگ و آشوب از طرف شما نباشد. شما نباید هیچ زنی را بخاطر عدم رعایت حجاب و یا خوردن شراب، بزنی! و نیز نباید هیچ مردی را بخاطر تراشیدن ریش اذیت کنی! باید با ملاطفت و مهربانی، مردم را به نماز و روزه و زکات و حج و دیگر واجبات دینی امر کنید و از شراب و قمار و زنا و لواط و رشوه و دزدی و خیانت و دروغ و غیبت و ریش تراشی و فکل زدن و بستن کراوات و نشست با اشخاص هرزه و باقی محرمات و مکروهات، نهی کنید. و چنانچه دولت پهلوی از این تبلیغات دینی شما جلوگیری کرد، و کار به جنگ و خونریزی کشید، دولت مسئول است نه شما. و در این صورت هر که از شما کشته شود، شهید است. ولی ناممکن است، سعی کنید با ملایمت بر دشمن غالب شوید و کار به جنگ و خونریزی نکشد. موفقیت شما را از خداوند می خواهم.

بهلول می گوید: من هم به ایران برگشتم و تصمیم گرفتم دستورات مرجع عالیقدر خود را به قدر امکان اجرا کنم.

شهید چهارم، سید محمد باقر صدر

این بزرگوار دریازده سالگی «منطق» و در اوائل دوازده سالگی «معالم الاصول» را نزد برادرش سید اسماعیل صدر خواند و بسیاری از کتب درسی دوره عالی فقه و اصول را که طلاب طی سالها نزد اساتید بزرگ می خوانند، بدون استاد مورد مطالعه قرار داد! او بدینگونه درسهای دوره سطح را بطور شگفت انگیز در مدت کوتاهی گذراند. در دوازده سالگی به همراه برادرش سید اسماعیل برای گذراندن دوره عالی حوزه، به نجف رقت و در آنجا پای درس خاج فقه دایی خود، آیه الله شیخ محمد رضا یاسین، و نیز در درس فقه و اصول آیه الله العظمی سید ابوالقاسم خویی، نشست.

شاگردان شیخ محمد رضا آل یاسین، همه از طلاب و محققان بزرگی بودند که دوره عالی (اجتهاد) را می گذراندند. و بسیاری از آنان از مدرسان سطح عال دروس حوزه علمیه نجف نیز بودند. فقط سید محمد باقر صدر در بین آن همه طلبه فاضل، یک نوجوان سیزده، چهارده ساله بود. هم طلاب و هم خود استاد، فکر می کردند که این سید نوجوان، چیزی از عمق درسهای استاد درک نمی کند و فقط بخاطر شوق و علاقه نوجوانی، در این درسها شرکت می کند. یکروز استاد در پایان درس، یک مسأله مشکل فقهی را برای شاگردان خود مطرح کرد و گفت: این مسأله ای است که استاد فقید ما آیه الله سید اسماعیل صدر (پدر بزرگ سید محمد باقر صدر) برای ما مطرح کرد و مادر آن زمان یک جواب برای آن پیدا کردیم. اکنون من این مسأله را برای شما مطرح می کنم تا فردا جوابش را پیدا کنید و بیاورید.

جلسه تمام شد. فردای آنروز، سید محمد باقر، یکساعت زودتر از کلاس، پیش دایی و استاد خود آمد و گفت: شما برای آن مسأله، یک جواب پیدا کرده بودید، ولی من دو جواب پیدا کرده ام!

شیخ آل یاسین که هرگز تصور نمی کرد، این خواهر زاده نوجوانش چیزی از درسهای او درک کند، با شنیدن این سخن او، تکان خورد و گفت: بگوییم آن دو جواب کدامند؟

سید محمدباقر، با اطمینان و استادی تمام، ابتدا سؤال را طرح نمود و آنگاه دو جواب را که پیدا کرده بود، باز گفت.

آیه الله آل یاسین، ناباورانه به سخنان محققانه و عمیق این نوجوان سیزده، چهارده ساله گوش می داد و بر حیرت و تعجبش می افزود و می خواست از تعجب فریاد بکشد! چندبار گفت: باور نکردنی است، نه! باور نکردنی است... بارک الله سید محمدباقر، بارک الله! احسن!... من بر این مسأله فقط یک جواب داشتم و حتی پدر بزرگ تو مرحوم سید اسماعیل نیز که استاد ما بود، یک جواب بیشتر نداشت! ولی تو علاوه بر آن، یک جواب دیگر پیدا کرده ای، من هرگز خیال نمی کردم که تو صاحب این مقام علمی و تحقیقی هستی!

وقتی کلاس شروع شد و سید محمدباقر در مقابل چشمان متعجب طلاب و فضلا جواب مسأله را که هیچیک نتوانسته بودند، پیدا کنند، تقریر کرد، همه یک صدا به این هوش و ذکاوت و نبوغ سید محمدباقر، آفرین گفتند و این مجلس، نقطه آغاز و انتشار آوازه بلند و شهرت جهانگیر سید محمد باقر صدر شد. در رابطه با ارتباط با اهل بیت (ع)، خود می گوید:

در زمان تحصیل هر روز زمانی را به تشرّف در حرم حضرت امیر (ع) اختصاص می دادم و در آن ساعت، در زمینه مطالب علمی می اندیشیدم و از برکات حضرت، استمداد

می جستم. این شیوه را مدتی ترک گفتم. -و کسی بر آن آگاه نبود- روزی مادرم در خواب، حضرت امیر (ع) را می بیند که به این مضمون، فرمودند: به باقر بگو چرا درسی را که پیش ما فرا می گرفتی، رها کردی؟

سید محمدباقر، پیش از رسیدن به سن بلوغ، تمام مراحل اجتهاد را گذراند. او قبل از بلوغ، عباداتش را بر اساس تقلید از فتاوی آیه الله شیخ محمد رضا آل یاسین، بجا می آورد. اما

وقتی بالغ شد و پانزده سالگی را تمام کرد، خود مجتهد و صاحب فتاوا شده بود و از آن پس، تمام وظائف شرعی خویش را بر مبنای فتوای خود انجام می داد!

سید محمدباقر صدر، در بیست سالگی، تدریس کفایه را شروع نمود و در بیست و پنج سالگی تدریس دوره خارج اصول و در بیست و هشت سالگی تدریس دوره فقه را شروع نمود. از جمله شاگردان او سید محمدباقر حکیم، سید محمود هاشمی و... می باشند.

او در سن بیست و پنج سالگی بدستور آیه الله سید محسن حکیم، برای مقابله با اندیشه های کمونیستی در عراق، کتاب «فلسفتنا» را نوشت.

ایشان قبل از رسیدن به چهل سالگی، یکی از مراجع طراز اول نجف، محسوب می شد.

سید محمد باقر صدر، در کنار درس و تحقیق و مرجعیت، به مبارزه علنی علیه دستگاه حکومت عراق که در پی ریشه کنی اسلام و علماء در عراق بود، پرداخت. در این رابطه آمده است:

خلبان هواپیمای اختصاصی صدام حسین، مهندسی جوان، مسلمان، متعهد، انقلابی و مقلد آیه الله صدر بود. این خلبان بارها با سید محمدباقر، تماس گرفته و آمادگی خود را برای هر گونه اقدام انقلابی علیه صدام اعلام کرده بود.

وقتی آیه الله صدر مطمئن شد که براستی این جوان، یک مسلمان متعهد و ضد حکومت بعثی است، به او وقت ملاقات داد و در همان دیدار، طرح ترور صدام ریخته شد و قرار گذاشتند که این طرح، در وقت حساب شده ای، به مرحله اجرا در آید. ولی تقدیر این بود که این جوان، چند ساعت قبل از انجام ترور، توسط گارد مخصوص صدام که از این طرح مطلع شده بودند، دستگیر و اعدام شود و به خیل شهداء پیوندد.

آیه الله سید ابوالقاسم خویی

درباره تلاشهای این مرجع تقلید در دوران تحصیل، یکی از علماء می گوید که: یکروز پنج شنبه ای بود، عده ای از رفقا، از جمله: مرحوم علامه طباطبائی، حاج سید صدرالدین

جزایری، آقا سید علی خلخالی، آیه الله خویی و چند نفر دیگر

بنا گذاشتیم که به شریعه فرات برویم. قرار شد اول آفتاب برویم که با ترن اول حرکت کنیم. مقداری از طلوع آفتاب گذشت و من نتوانستم بروم. بعد رفتم منزل آیه الله خویی، یک بیرونی کوچک داشتند، تا من در را باز کردم ایشان از خواب برخاستند. عرض کردم: آقا! این چه وقت خوابیدن است؟ یک ربع از آفتاب می گذرد. ایشان فرمودند: من یک هفته بود

به جهت کثرت درس و بحث، نتوانسته بودم درس آیه الله نائینی را بنویسم. دیدم امشب هم که می‌خواهیم مسجد کوفه بمانیم. به این خاطر دیشب، از ابتدای شب، شروع بنوشتن کردم تا اذان صبح! بعد نماز خواندم، این بود که بعد از نماز مقداری استراحت کردم.

شهید سید محمد علی قاضی طباطبائی

درباره شجاعت و صلابت ایشان آمده است که قبل از انقلاب زمانیکه ایشان در مسجد بودند، عده‌ای از جوانان پرشور با شعار «مرگ بر شاه» وارد مسجد شدند. افراد مسلح شاه نیز به قصد دستگیری ایشان خواستند با کفش کثیف و آلوده خود، حریم مسجد را آلوده سازند. آیه الله قاضی دستور داد، در مسجد را ببندند و مانع ورود ناپاکان گردند.

سفاکان رژیم، وحشیانه به پشت بام مسجد هجوم آوردند و اطراف کولرها گاز اشک آور انداختند! در اثر مکش کولرها، فضای مسجد از گاز اشک آور، پر شد و مردم به زحمت افتادند و دو چشم ضعیف آقا، بشدت متورم شد و حتی عده‌ای دچار خفگی شدند که فوراً تنفس مصنوعی داده شدند و آتش برافروختند.

مردم فداکار، با تکیه بر کوه ایمان و اراده، مراسم را به آخر رساندند. آیه الله قاضی حرکت کرد و هنگامیکه می‌خواست از بازار وارد خیابان فردوسی بشود، مأمورین مسلح جلو ایشان و جمعیت همراه وی صف کشیدند. سرکرده مغرور آنان رو به آیه الله قاضی فریاد کشید:

شما نمی‌توانید از طرف خیابان بروید، زیرا اگر مردم شما را ببینند، تحریک شده و بر علیه رژیم تظاهرات می‌کنند!

هنوز عربه مزدور پایان نرسیده بود که سید بی باک، قدم به میدان گذاشت و چنان سیلی محکمی به گوش افسر نواخت که کلاهش پیرواز درآمد و بدن بال آن، بانگ فریاد برکشید: خجالت نمی‌کشید!... مردم را در مسجد به حبس کشیدید و با گاز اشک آور مورد آزار واذیت قرار دادید؟ حالا هم بیشرمانه می‌گویید: از طرف دیگر بروید!... شما چه مربوط است که ما از کدام مسیر می‌رویم! با این عمل و فریاد، آن مزدور شاه با خفت و خواری خود را کنار کشید.

درباره حلم و بردباری و عفو و گذشت این عالم فرزانه آمده است که: یکروز بمناسبتی، یکی از مخالفین ایشان که لباس

روحانیت هم بتن داشت، وارد منزل ایشان شد. سید بزرگوار، بی درنگ تمام قد پیای او بلند شد و احترامش کرد.

بعد از رفتن ایشان، فردی از نزدیکان آیه الله گفت: آقا! این شخص، دشمنی سرسختی با شما دارد... چرا اینقدر احترامش کردید؟

سید جواب داد: به دو دلیل! اولاً ایشان مهمان ما بود. احترام مهمان واجب است ولو با من مخالف باشد. ثانیاً باید قداست لباس مقدس روحانیت حفظ بشود.

یکی از دوستان نزدیک آیه الله قاضی نقل می کند: در تابستان 1358، روزی هوا خیلی گرم بود، بطوریکه انسان تحمل بیش از یک پیراهن را نداشت و مدام از

سر و صورت عرق می ریخت. آیه الله قاضی با همان حال همیشگی و با لباس رسمی نشسته بود و به کارها و مشکلات مراجعین، رسیدگی می کرد. این برنامه چند

ساعتی در آن هوای داغ و سوزان، ادامه یافت. تا اینکه مردم رفتند و اتاق خالی شد. منکه انتظار داشتم ایشان حداقل

عبا و عمامه خود را بردارد، با کمال تعجب دیدم که همانطور آرام و باوقار، به حالت چهارزانو نشسته و به نامه ها نگاه می کند و جواب آنها را می نویسد!

عرض کردم: آقا! مردم همه رفتند، دیگر کسی در اتاق نمانده است. آیا بهتر نیست عبا و عمامه را برداشته تا کمی خنک شوید؟ فرمود: مگر خودم آدم نیستم؟! و بدنبال

آن افزود: انسان باید برای خودش هم احترام قائل بشود ولو در خلوت باشد.

آیه الله سید ابو القاسم کاشانی

در ایام اشغال عراق بدست انگلیسیها، آیه الله کاشانی از رهبران انقلاب مردم عراق علیه اشغالگران بود. از جمله اقدامات آیه الله، تشکیل «جمعیت اسلامی» بود که

نقش مؤثری در انقلاب مردم عراق داشت. انگلیسیها که بواسطه جاسوسهای خود، از تشکیل این جمعیت، باخبر شده و می دانستند که سرخ این حرکت، بدست آیه

الله است، بفکر فریب این مرد بزرگ افتادند و یکی از مزدوران عرب خود را با مبلغ زیادی پول، نزد سید فرستادند تا از ادامه بسیج مردم برای نبرد دست بردارد. ولی

آن مجاهد وارسته که درس بی اعتنائی به دنیا و ستیز باستمکاران را در مکتب اهل بیت (ع) آموخته بود، آن مزدور راسرزنش زیادی کرد و گفت: چرا این کارهای خلاف دین و مصلحت ملت مسلمان را انجام می دهی و چطور حاضر شده ای برای بدست آوردن پول، جاسوسی بیگانه را قبول کنی و به ملت خود خیانت نمائی؟
مرد جاسوس که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

آقا! من بخاطر تنگدستی مجبور به این کار شدم.

آیة الله کاشانی چون او را شرمنده و پشیمان دید، گفت: آیامی خواهی کاری انجام بدهی که در پیش ملت و وجدان خودت، سربلند شوی و از این زبونی رهایی یابی؟

مرد عرب در حالیکه سرش را از شرمندگی پایین انداخته بود، نیم نگاهی به او کرد و جواب داد: بلی.

سید گفت: ما قدمی برداشته ایم که سعادت و استقلال مسلمین را بدنبال خواهد داشت. تو هم می توانی در این راه بما کمک کنی! این پولها را که برای من آورده ای برای خودت بردار! کار تو این است که جلسات مخفیانه رؤسای عرب با فرماندهان انگلیسی را به اطلاع ما برسانی و ما را از نقشه های آنان باخبر سازی! به این ترتیب، هم هزینه زندگی تو تأمین می شود و هم کمکه به کفار و دشمنان دین نکرده ای، بلکه بر عکس به دین و ملت خود خدمت نموده ای. مرد عرب که اشک شوق در چشمانش حلق زده بود، قول داد که زیر نظر ایشان به انقلاب کمک کند.

آیة الله با استفاده از اطلاعاتی که این مرد از ارتباط سران عرب با انگلیسیها می آورد، اسامی این سران را و ارتباطشان با بیگانگان را در اطلاعیه هایی با مهر «جمعیت اسلامی» منتشر می کرد و ماهیت آنان را بر ملا می نمود. آنان هم برای حفظ آبروی خود و جلوگیری از رسوایی، با عشیره خود به انقلابیون می پیوستند!

یکی از افراد سرشناس کاشان از آیة الله کاشانی این خاطره را نقل کرده است: هنگامیکه ما از ورود آیة الله به قم آگاه شدیم، من و چند نفر از بزرگان شهر و مؤمنین، با یک عبا بسیار عالی که از پشم شتر تهیه شده بود بعنوان هدیه، خدمت ایشان رسیدیم. آیة الله را دیدیم که با لباسی کهنه در کنار یک مرد عرب نشسته بود. یکی از بزرگان کاشان، هدیه را جلو او گذاشت. آیة الله بعد از باز کردن بسته، به زبان عربی به مرد عرب که در کنارش بود، چیزی گفت و هر دو بلند شدند. آنگاه عبا را به دوش مرد عرب انداخت.

آقایان اهل کاشان که در تهیه این هدیه کوشش بسیار کرده بودند، از دیدن این صحنه، تعجب کردند و آهسته به آیه الله گفتند: اگر اجازه بفرمائید ماهر قدر پول لازم باشد به این مرد عرب می دهیم و می خواهیم این هدیه برای خود شما باشد، بخصوص که لباسهایتان برای ورود به تهران مناسب نیست! آقا فرمود: شما این هدیه را برای من تهیه کرده اید و من می خواهم آن را به این برادر عرب تقدیم کنم. او کسی است که در طی شبها پیاده روی، چندین بار جان مرا نجات داده است و من این هدیه را بعنوان تشکر به او می دهم. ما که جریان را چنین دیدیم از کرامت و بزرگواری وی، مات و مبهوت شدیم.

در باره کیاست و درایت آیه الله کاشانی آمده است که:

بعد از ترور کسروی مرتد بدست فدائیان اسلام و دستگیری چهار نفر از فدائیان، آیه الله وارد میدان شد و از کار فدائیان اسلام، پشتیبانی نمود و آزادی آنها را خواستار گردید و در همین رابطه نقشه جالبی ریخته شد. مردم در روز صدور حکم در باره فدائیان اسلام، ساختمان دادگستری و از آنجا تا خانه آیه الله کاشانی را چراغانی و آذین بندی کردند. از این رو قضات در آنروز، هنگام ورود به دادگستری با چراغانی و جشن بی سابقه ای در محوطه کاخ دادگستری روبرو گشتند. وقتی از علت آن سؤال نمودند، جواب شنیدند که این جشن بخاطر بی گناه شناخته شدن فدائیان اسلام ترتیب داده شده است. قضات گفتند: ولی ما هنوز حکمی صادر نکرده ایم؟ در جواب گفته شد: فدائیان اسلام به عدالت شما رأی دادند. در همین بین چند رأس گوساله را در مقابل درب خروجی دادگستری دیدند و گفته شد: آیه الله کاشانی دستور داده است این گوساله ها زیر پای فدائیان اسلام قربانی شوند!

آنگاه قضات فهمیدند که این چراغانی تا منزل کاشانی ادامه دارد و او متهمین را برای صرف غذا در یک جشن با شکوه بمناسبت آزادی آنان، به منزل خود دعوت کرده است!

وقتی که قضات به محکمه وارد شدند، روی نیمکتهای تماشاگران، از علماء و طلاب و دیگر مردم پر بود و به این ترتیب قضات، در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفتند و چاره ای ندیدند جز اینکه طبق نظر کاشانی، حکم به بیگناهی متهمین دهند.

به این ترتیب فدائیان اسلام آزاد و از ساختمان دادگستری خارج گشتند و مردم آنها را تا منزل آیه الله، با شادی همراهی کردند.

امام خمینی (رض) درباره آیه الله کاشانی می فرماید: من یک قصه ای از مرحوم حاج آقا روح الله خرم آبادی شنیدم.. مرحوم کاشانی رَحِمَهُ اللهُ را که تبعید کرده بودند به خرم آباد و محبوس کرده بودند در قلعه فلك الافلاك یا کجا، آقای حاج روح الله می فرمودند که من از رئیس ارتش آنجا و آقای کاشانی هم تحت نظر او بود و محبوس بود... خواهش کردم که مرا ببرد خدمت مرحوم آقای کاشانی، قبول کرد و ما را بردند پیش ایشان. آن رئیس آنجا بود و منهم بودم و آقای کاشانی. آن شخص شروع کرد به صحبت کردن و رو کرد به آقای کاشانی که آقا شما چرا خودتان رابه زحمت انداختید؟ آخر شما چرا در سیاست دخالت می کنید؟ سیاست شأن شما نیست، چرا شما دخالت می کنید؟

از این حرفها شروع کرد به گفتن، آقای کاشانی فرمودند: خیلی خری! اگر من دخالت در سیاست نکنم، کی دخالت بکند؟

آیه الله شیخ محمد حسین کاشف الغطاء

او که قدم در جای پای سید جمال الدین اسد آبادی گذاشته بود، با سفر را برای آگاه کردن ملت های مسلمان از خطرات استعمار و ضرورت وحدت مسلمین، بست. او ابتدا به حجاز رفت و پس از مراسم حج، با دانشمندان سنی حجاز به گفتگو نشست و آنان را به وحدت فرخواند. وی سپس به سوریه و لبنان رفت. در هر شهری مدتی می ماند و با دانشمندان و مردم به گفتگو می نشست و آنها را با شیوه های مرموزانه استعمار آشنا می ساخت.

کاشف الغطاء چند ماه در لبنان ماند و به شهرهای زیادی مسافرت کرد و برای مردم سخنرانی نمود. و...

او پس از مدتی به مصر رفت. رئیس و استادان الازهر که آوازه علمی او را شنیده بودند، به گرمی پذیرای وی شدند. او با دانشمندان سنی مصر به گفتگو نشست تا راههایی برای نجات کشورهای اسلامی از دام استعمار گران بیابند.

او به هر کشوری که می رفت، از مراکز فرهنگی و آموزشی و... دیدن می کرد. او با فرهنگ ملت ها آشنا می شد و راه های نفوذ استعمار را پیدامی کرد. در مصر به کلیساها، آموزشگاهها، مدارس و بیمارستانها رفت و از نزدیک رشد چشمگیر مسیحیت را دید. وحشتناک بود. مصر مسلمان که جایی برای مسیحیت در آن نبود، به یکباره با سرازیر شدن سیل کشیشان مسیحی و ساخته شدن بیمارستانها، درمانگاهها، دانشگاهها و مدارس بدست آنان، مواجه شده بود!

کاشف الغطاء روزی به کلیسا رفت. چشمها به او خیره شد. نخستین بار بود که دانشمندی مسلمان به کلیسا آمده بود. کشیش در جایگاه سخنرانی، با سخنانش تهمت‌هایی به پیامبر، قرآن و اسلام زد. کاشف الغطاء تاب نیاورد و سخنان کشیش را پاسخ داد. کشیش باز به سخنانش ادامه داد و یاوه‌ها گفت. پس از پایان سخنرانی کشیش، کاشف الغطاء به جایگاه سخنرانی رفت و به تمام افتراهای او پاسخ داد و گفت: آیا 1 مساوی 3 است؟! سرها به پایین خم شد! پاسخی نداشتند. چگونه ممکن است خدا هم یک نفر باشد و هم سه نفر؟ سپس ادامه داد: آیا حضرت مسیح (ع) به دار کشیده شد؟ مگر او نفرمود: هر که را به چوبه دار بکشند، ملعون است؟

آنان که تاب دیدن سخنان حقیقی او را نداشتند، برق را خاموش کردند و ناگهان بر سر او ریختند و با لگد و مشت او را زدند! کاشف الغطاء با سر و روی خونین از کلیسا بیرون آمد. آنان که منطق ندارند، زور را بجای عقل بکار می‌گیرند.

ابن میثم بحرانی

او که صاحب شرح کبیر نهج البلاغه است، به علت تهیدستی، با معاشی که خود تأمین می‌کرد، با سختی زندگی می‌کرد و معمولاً لباسی ژنده و کهنه به تن داشت. ابن میثم روزی با همان لباس مندرس، وارد مجلسی از بزرگان و اعیان و دانشمندان حله شد و در همان پائین مجلس، جایی را برای خود برگزید. در آن مجلس، مسائل فقهی و علمی از نظرها گذرانده می‌شد و طلاب و دیگر عالمان علم، در مورد مسائل مختلف علمی، به بحث و گفتگویی نشستند. ابن میثم وارد بحث آنان شد و نظرات ضد و نقیض بعضی از گویندگان و حضار را با دلایلی محکم رد نمود و جوابهایی صحیح را در علوم مختلف داد. او که تبخر علمی خود را نمایان کرد، به دلیل لباس کهنه مورد بی‌مهری حضار مجلس قرار گرفت. آقایانی که در آن مجلس بودند و لباسهای مناسبی به تن داشتند، علاوه بر بی‌توجهی به ابن میثم، زخم زبان زده و او را کوچک شمردند. یکی از آنان به او گفت: خیال می‌کنی عالم هستی؟!

ابن میثم از مجلس خارج شد و روز بعد با لباسهای فاخر و عمامه بزرگی بر سر، بر آن مجلس وارد شد! همه به احترام او برخاستند و او را بالای مجلس برده و نشانده و وقتی بحث آغاز شد، ابن میثم جوابهای سست می داد ولی آنان از سخنان او تمجید می کردند! موقع صرف نهار، ابن میثم آستین بلند خود را در غذا وارد کرد و گفت: ای آستین بخور! حاضران گفتند: مقصودت از اینکار چیست؟ گفت: من همان شخص دیروزی هستم. اگر این لباس و آستین نو نبود، این احترامها را از شما نمی دیدم! آنها خجل و شرمنده شدند و به خطای خود، اعتراف کردند.

خواجه نصیر الدین طوسی

آورده اند که در عصر خواجه نصیر الدین طوسی، یکی از علمای بزرگ اهل تسنن بنام «ملا قطب الدین شیرازی» مجلس درسی داشت که افراد جوینده علم در آن شرکت می کردند. روزی خواجه با لباسی مبدل به مجلس او وارد شد و در پایین مجلس نشست و به سخنان او گوش فراداد و سخنی نگفت. و پس از پایان مجلس، به منزل خویش رفت. شخصی که در کنار خواجه نشسته بود او را شناخت و به ملا قطب الدین خبر داد که خواجه امروز در مجلس شما حضور داشت. ملا قطب الدین به شاگردان گفت: او حتما فردا هم می آید. صلاح در آنست که در علمی بحث کنیم که او هیچ اطلاعی

ندارد. شاگردان گفتند: او در هر علمی تألیفاتی دارد مگر در علم طب! که از آن بی اطلاع است و چیزی درباره آن نوشته است. ملا قطب الدین دستور داد که فردا شاگردانش کتاب قانون بوعلی سینا را بیاورند تا بحث «نبض» آن کتاب تدریس شود. روز بعد ملا قطب الدین شروع به تدریس مبحث نبض نمود و اشکالات فراوانی بر ابن سینا وارد کرد و سپس نظرات خود را در این مورد مطرح کرد. سپس به آن شاگردی که در کنار خواجه نصیر نشسته بود، گفت: فهمیدی؟ آن شاگرد گفت: آری فهمیدم! ملا قطب گفت: پس این مطلب را برایم بیان کن! شاگرد شروع به بیان

استاد نمود ولی دچار لکنت شد. خواجه گفت: اگر اجازه بدهید من عرض کنم؟ ملاّقطب الدین گفت: شما هم این بیان را فهمیدید؟ گفت: آری. ملاّقطب گفت: آنرا بیان کن!

خواجه گفت: ایرادهایی که شما وارد است بیان کنم یا آنچه حق است بگویم؟ ملاّقطب گفت: اول سخنان مرا بیان کن سپس اشکالات آنرا و بعد نظر خویش را مطرح نما!

خواجه نصیر گفته‌های استاد را بیان کرد و اشتباهات او را گفت و سپس آنچه صحیح بود را تقریر نمود.

ملاّقطب از جای خود برخاست و دست خواجه را گرفت و در کنار خود نشاند و احترام زیادی نمود. پس از آن بحث «امامت» را بمیان کشیدند و پیرامون این موضوع به سخن نشستند.

خواجه خلافت حضرت امیر المؤمنین علی(ع) را برای ملاّقطب ثابت نمود و او شیعه شد. لیکن بعد از مدتی از مذهب تشیع خارج شد. باز خواجه با اوسه بار بحث کرد و ملاّقطب در مقابل او تسلیم می‌شد و شیعه می‌گشت و دوباره بر می‌گشت.

دفعه چهارم خواجه نصیر خواست با او بحث کند که ملاّقطب گفت: مراتب مناظره با شما نیست! به یکی از شاگردان خود امر کنید تا با من بحث کند! اگر مرا تسلیم کرد من شیعه می‌شوم و دیگر بر نمی‌گردم! خواجه به یکی از شاگردانش دستور داد تا با او بحث کند. ملاّقطب الدین در مباحثه، مغلوب شاگرد خواجه شد و بار دیگر به مذهب حقّ تشیع در آمد و از آن پس هرگز از این مذهب برگشت.

حاج سید مرتضی کشمیری

سید عباس لاری گفت که در ایامی که در نجف اشرف جهت تحصیل علوم حوزوی به سر می‌برد، روزی در ماه مبارک رمضان هنگام عصر، غذایی برای افطار آماده نمودم و در حجره گذاشته و درب حجره را قفل کردم. بعد از نماز مغرب و عشاء برای افطار به مدرسه برگشتم. چون خواستم درب حجره را باز کنم، دیدم که کلید همراهم نیست. جیبها و اطراف و داخل مدرسه را جستجو کردم ولی کلید را نیافتم. به علت گرسنگی و نیافتن کلید از مدرسه بیرون

آمدم. متحیرانه در مسیر خود به حرم مطهر می‌رفتم و به زمین نگاه می‌کردم، شاید کلید را پیدا کنم. ناگاه مرحوم سید مرتضی کشمیری را دیدم. از علت ناراحتیم پرسید. مطلب را عرض نمودم. او با من به مدرسه آمد و مقابل در قفل شده حجره ایستاد و گفت: می‌گویند نام مادر موسی (ع) را اگر کسی بداند و بر قفل بسته بخواند، باز می‌شود. آیا جده ما حضرت فاطمه (س) کمتر از اوست؟ پس دست به قفل گذاشته و صدا کرد: یا فاطمه! و قفل باز شد.

از علم الهدی^۱ ملاپری نقل شده است که گفت: در ایام اقامت در نجف اشرف برای تحصیل علوم حوزوی، مدتی از نظر مادی در فشار بودم. تا اینکه روزی برای تهیه نان و خوراک از خانه بیرون رفتم و چون پول نداشتم با ناراحتی چندبار از اول بازار تا آخر آن را رفتم و آمدم و نمی‌توانستم درد خود را به کسی بگویم. سپس از بازار بیرون آمده و داخل کوچه شدم، ناگاه مرحوم سید مرتضی کشمیری را دیدم. به من که رسید بدون مقدمه فرمود: تو را چه می‌شود؟ جدت امیرالمؤمنین (ع) نان جومی خورد و گاهی دو روز هیچ نداشت.

و مقداری از گرفتاریهای آن حضرت را بیان کرد و مرا تسلی داد و فرمود: صبر کن! البته فرج می‌شود. باید در نجف زحمت کشید و رنج برد. بعد آن مرحوم چند سکه پول خرد در جیبم ریخت و فرمود آن ران شمار و به کسی هم خبر نده و. از آن هرچه می‌خواهی خرج کن. سپس ایشان رفت. من به بازار آمدم و از آن پول نان و غذایی تهیه کردم و با خود گفتم: حال که این پول تمام نمی‌شود. خوب است مقدار بیشتری خرج نمایم و در آن روز گوشت خریدم. به خانه که رسیدم، همسرم گفت معلوم می‌شود برایت فرجی شده. گفتم بله. گفت پس مقداری پارچه برایمان بخر. به بازار رفتم و از بزاز مقداری پارچه خریدم و دست در جیب کرده و مقداری پول بیرون آوردم جلوی او گذاشتم و گفتم: آنچه قیمت پارچه‌ها می‌شود بردار و اگر کسری دارد بدهم. پولها را شمرد، مطابق با طلب او بود. بیش از یکسال حال من چنین بود که همه روزه به مقدار لازم از آن پول خرج می‌کردم و به کسی هم اطلاع ندادم. تا اینکه روزی برای شستشو لباسم را دآورده بودم. یکی از بچه‌ها پولها را بیرون آورده و به مصرف همان روز رساند و تمام شد.

محقق اعرجی (سید محسن حسینی)

گفته‌اند که محقق اعرجی، همسری سیده وبا تقوا داشت. او وقتی ضعف جسمانی شوهرش را دید از راه دوک ریزی، مقداری پول تهیه کرد وبا آن برنج عنبر بو با مقداری گوشت مرغ پخت و برای شوهرش برد. محقق گفت: راست بگو این غذا را بخاطر اینکه همسر تو هستم درست کرده‌ای یا بخاطر اینکه از سادات علمایم؟ زن پاسخ داد که در تهیه این غذا جز رضای خدا، نظر دیگری نداشتم زیرا دیدم شما از علمای آل محمدید و این گونه ناتوانید، خواستم تا قوتی در بدن شما به وجود آید.

سید فرمود: اجازه می‌فرمائید که با این غذا هر طور که خواستم عمل کنم؟ زن گفت آری. سید غذا را برای یتیمانی که در همان نزدیکی می‌زیستند فرستاد. سپس فرمود آیا این عده از یتیمان در تمام عمرشان چنین غذایی خورده‌اند؟ زن گفت همینطور است که می‌گویی. اینها در تمام عمرشان از چنین غذایی استفاده نکرده‌اند. سید گفت هرگاه از آن غذا بخورند به نفع من و توسل و قوت و نیرو از خداوند تواناست.

زمانی که شیخ جعفر کاشف الغطاء در تهران با فتح‌علی شاه ملاقات کرد گفت: دستور دهید در اذان بجای «اشهد أنَّ علیاً ولی الله» به جمله «علیا ولی الله» اکتفا نکنند زیرا سید محسن اعرجی هم ولی خداست. بلکه اگر بگویند: «اشهد أنَّ امیرالمؤمنین علیاً ولی الله» صحیح است. سید معمولاً به هنگام سحر، پس از اوراد و دعاهای معمول خود به هر طرفی که شیخ جعفر بود، اعم از ایران و عراق توجه می‌کرد و او را تعویذ می‌نمود. هنگامی که سید رحلت کرد، شیخ جعفر ایران بود. وقتی برگشت و خبر رحلت سید را شنید، بی نهایت متأثر شده کنار مرقد او آمد و خود را روی قفبر وی انداخت و گریست و گفت: مرگ من نزدیک است. زیرا من به دعا و تعویذ او زنده بودم. و همانطور که شیخ پیش بینی کرده بود پس از شش ماه از رحلت سید، کاشف الغطاء هم از دنیا رفت.

میرزای قمی (ابوالقاسم بن ملا محمد حسن گیلانی)

گویند بعد از وفات میرزای قمی، شخصی از اهل شیروان قفقاز همیشه در مقبره میرزا خدمت می‌کرد و پولی هم دریافت نمی‌نمود.

از او پرسیدند چگونه شما بدون توقع، مزد در این جا خدمت می‌کنی؟ گفت من از بزرگان شیروان قفقازم و ثروت زیادی داشتم. در سفر حج، هنگام مراجعت از مدینه به قصد زیارت عراق سوار کشتی شدم که در حین سوار شدن پولهایم به دریا افتاد و من با فروش اثاثیه‌ام خود را به نجف اشرف رساندم. در آنجا با دست خالی به امیرالمؤمنین (ع) توسل پیدا کردم. حضرت در خواب بمن فرمود ناراحت مباش و بعد از زیارت عتبات عالیات به قم برو و کیسه پولت را از میرزای قمی بخواه!

من هم به قم آمدم و به درخانه میرزای قمی رفتم. خادمش گفت آقا در خواب هستند. گفتم من غریبه‌ام و از راه دور آمده‌ام. خادم گفت پس خودت در را بکوب. وقتی در را کوبیدم، صدای میرزا بلند شد که ای فلان شخص! آمدم. سپس در را باز کرد و کیسه پول مرا به من داد. و فرمود به شهرت برگرد و تا زنده‌ام راضی نیستم این مطلب را به کسی بگویی. من هم به شهرم برگشتم و بعد از مدتی تصمیم گرفتم به خدمت ایشان بیایم ولی وقتی به قم برگشتم ایشان از دنیا رفته بود لذا تصمیم دارم که خادم قبرایشان باشم.

ملاهادی سبزواری

نقل شده که ملاهادی سبزواری در سبزواری بود که ناصرالدین شاه در سفر مشهد وارد سبزواری شد. گفت ملاهادی را نزد من بیاورید. وقتی نزد ملاهادی رفتند و مطلب را گفتند، روایتی برای ناصرالدین شاه نوشت که قال رسول الله (ص): اذا كان العلماء في باب الملوك يئس العلماء ويئس الملوك. و اذا كان الملوك في ابواب العلماء نعم العلماء ونعم الملوك. اگر عالم پیش شاه برود، هم عالم بد است و هم شاه! و اگر شاه نزد عالم برود، هم عالم خوب است و هم شاه! وقتی نامه را دست ناصرالدین شاه دادند، بعد از خواندن، روانه منزل ملاهادی شد. در زدند. پیرمردی قد بلند و ریش سفید در را باز کرد. شاه خیال کرد که نوکر ملا است. پرسید آقا هستند؟ فرمود خودم هستم. شاه وارد شد و نشست و مقداری صحبت کردند. ظهر که شد ملاهادی بیرون رفت. شاه خیال کرد آقا برای آوردن غذا رفته است. ولی مشخص شد که ملاهادی برای گرفتن وضو و ادای نماز رفته است. بعد از نماز ملا و شاه نشستند. نه بوی پلو می‌آمد نه بوی چلو! خانه مردی است که عمری با گرسنگی و نان خشک دست و پنجه نرم کرده است. یک مرتبه خادم آقا آمد و یک ظرف فلزی دوغ و نمک و چند گرده نان خشک

آورد. ناصرالدین شاه مقداری از نانها را بعنوان تبرک برداشت و هرچه کرد نان بی خورشت به مزاجش سازگار نشد! موقع رفتن شاه گفت اجازه بدهید شهریه طلاب را من بدهم؟ ملاهادی فرمود: طلاب بدعادت می شوند. شما که همیشه زنده نیستی که شهریه آنها را بدهی! خوب است بر همان مقدار کفایت کنند. شاه گفت: اجازه بدهید شما را قاضی القضاات کنم؟ ملاهادی گفت: این دست شما نیست. شاه گفت پس بگذارید بشما کمکی بکنم؟ ملاهادی جواب داد: لا هو شیء فی الوجود الا الله. روزی من دست خداست و غیر خدا رازق نیست.

گویند وی وقتی از سفر حج به ایران بر می گشت، در بندر عباس از کشتی پیاده شد و به کرمان رفت. تا از آنجا به سبزوار برود. وقتی به کرمان رسید، هوا کاملاً سرد شده بود و نتوانست به سبزوار برود. لذا با پای خسته از سفر به حوزه علمیه کرمان رفت و از متولی خواست تا یک حجره در اختیارش بگذارد. متولی گفت چون این مدرسه وقف طلاب شده آیا شما از اهل علم هستید؟ حاج ملاهادی فروتنانه لبخند زد و جواب داد پناه بر خدا. من کجا و علم کجا؟ علم آن قدر مقامش بالاست که من پابرهنة ژنده پوش جرأت بر لب آوردن نام آن هم ندارم. متولی مدرسه هم عذر او را خواست ولی سرایدار مدرسه به او گفت که من یک اتاق دارم که با زن و بچه ام در آن زندگی می کنم. شما می توانید تا آخر زمستان پیش من بمانید. ملاهادی هم با این شرط که او را در نظافت مدرسه یاری کند، قبول کرد.

حاجی روزها حیاط مدرسه را جاروب می زد. حجره های مدرسه را رفت و روب می نمود و برای آنان نان و پنیر و روغن چراغ می خرید. و گاه در مقابل اجرتی ناچیز، قبا، عبا و عمامه آنان را می شست و وصله می زد. حاجی قریب به یکسال در آن مدرسه ماند و در آخر با دختر سرایدار ازدواج کرد و او را به عنوان همسرش به سبزوار برد و تا پایان عمر با وی زندگی کرد و همه فرزندان او از همان زن هستند.

شیخ ابوالقاسم قمی

نقل شده است که حاج شیخ ابوالقاسم قمی روزی برای اقامه نماز جماعت به مسجد امام (ع) تشریف آورد و جمعیت زیاد شرکت کنندگان او را خوشحال نمود. همین امر باعث شد که قبل از انجام نماز به منزل بازگشت.

باز نقل شده که روزی شیخ ابوالقاسم قصد ورود به منزل یک نفر روحانی داشت. صاحبخانه عذر خواست و گفت: فردا در همین ساعت تشریف بیاورید! شیخ برگشت و فردا به منزل آن عالم رفت. به ایشان گفتند که چرا به منزل او رفتید در حالی که روز گذشته با شما اینگونه برخورد کرد؟ حاج شیخ فرمود: او به دستور قرآن عمل نمود که فرموده است: «وَإِنْ قِيلَ لَكُمْ ارْجِعُوا فَارْجِعُوا» یعنی: اگر صاحبخانه به شما گفت برگردید شما هم برگردید!

محمد جواد بلاغی

علامه محمد جواد بلاغی جهت مقابله با هجوم تبلیغات بیگانگان علیه اسلام، تنها زبان عربی را کافی ندید و در اندک مدتی به آموختن زبانهای فارسی، انگلیسی و عبری پرداخت. در مورد آموختن زبان عبری توسط ایشان نقل است که: در زمان ایشان، گروهی یهودی در شهرهای عراق زندگی می کردند که مقداری جنس و پارچه و اموال دیگر بر دوش داشتند و در کوچه و بازار می گشتند و می فروختند. بلاغی از این فرصت استفاده می نمود و درباره مفردات و جمله بندی زبان عبری از آنان چیزهایی می پرسید! گاهی مجبور می شد همه اجناس یک یهودی دوره گرد را بخرد تا از او درباره واژه یا ترکیبی سخن بشنود. زیرا یهودیان از آموختن زبان عبری به غریبه ها امتناع دارند - گاه شیرینی و شکلات می خرید و به بچه ای یهودی می داد تا از او چیزی بیاموزد.

درباره زندگی زاهدانه او آمده است: اطاق کوچکی داشت و در آن جز حصیر و گلیمی که بر آن می نشست، چیز دیگری دیده نمی شد. با اینکه مزاجی ضعیف و بیمار داشت، در زمستان وسایل گرم کننده و در تابستان وسایل خنک کننده نداشت.

- 1-برگی از دفتر آفتاب رضاباقری زاده
- 2-ماهنامهٔ مبّلمان مرکز مدیریت حوزهٔ علمیه قم
- 3-زندگانی آیهٔ الله شاهرودی مهدی باقری
- 4-قصص العلماء آیهٔ الله تنکابنی
- 5-مجلّات حوزه دفتر تبلیغات اسلامی قم، شماره‌های «27،30،38،43،44،47،53،83»
- 6-پیام حوزه مرکز مدیریت حوزه علمیه قم

- 7- ابوطالب مظلوم تاریخ
 - 8- نهضت امام خمینی ج 3 سید حمید روحانی
 - 9- سیره صالحان ابوالفضل اشکوری
 - 10- سیمای فرزندگان رضامختاری
 - 11- دیدار با ابرار شماره‌های «8، 14، 15، 18، 22، 23، 24، 29، 40، 56، 66»
 - 12- ویژه نامه استاد جعفری 78
- همچو سلمان محمدقنبری
- مردان علم در میدان عمل سید نعمت الله حسینی
- برنامه سلوک علی شیروانی
- هزارویک نکته درباره نماز دیلمی
- نهضت امام خمینی ج 1 و 2 سید حمید روحانی
- سیره صالحان ابوالفضل اشکوری
- سیمای فرزندگان رضا مختاری
- پابه پای آفتاب امیررضا ستوده
- تاریخ سیاسی معاصر ایران استاد مدنی
- سرگذشت‌های ویژه از زندگی امام رضا شهرباف
- امام خمینی در آئینه خاطره‌ها علی دوانی
- مجموعه آثار یادگار امام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (رض)

مجموعه مقالات کنگره بین المللی امام خمینی و احیاء تفکر دینی «مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (رض)»
عارف کامل معاونت پژوهشی بنیاد فرهنگی شهید شاه آبادی

آیه الله سید حسین کوه کمری (ره)

مرحوم آیه الله سید حسین کوه کمری که از شاگردان صاحب جواهر و مجتهدی مشهور بود و حوزه‌ی درسی معتبری داشت، هر روز طبق معمول، در ساعت معین، برای تدریس خارج فقه و اصول به یکی از مسجدهای نجف می آمد. روشن است که تدریس خارج فقه و اصول، مرحله‌ای حساس، و مقدمه‌ی مرجعیت است.

روزی سید از جایی برمی گشت و نیم ساعت بیش تر به وقت درس باقی نمانده بود، فکر کرد در این وقت کم اگر بخواهد به خانه برود، به کاری نمی رسد، بهتر است به محل درس برود، به آن جا رفت، هنوز شاگردان اش نیامده بودند، ولی دید در گوشه‌ای از مسجد، شیخ ژولیده‌ای با چند شاگرد نشسته و تدریس می کند. مرحوم سید حسین، درس او را گوش کرد، با کمال تعجب احساس کرد که این شیخ ژولیده، بسیار محققانه بحث می کند، روز دیگر راغب شد زودتر برود و به تدریس او گوش کند، نشست و گوش فراداد و بر اعتقاد روز پیش اش افزوده گشت. این کار، چند روز تکرار شد و برای مرحوم سید، یقین حاصل شد که این شیخ از وی فاضل تر است و او از درس این شیخ استفاده می کند و اگر شاگردان اش به درس این شخص حاضر شوند، بهره‌ی بیش تری خواهند برد.

... روز دیگر که شاگردان اش آمدند و جمع شدند، گفت: «رفقا! امروز می خواهم مطلب تازه‌ای به شما بگویم. آن شیخ که در آن گوشه با چند شاگرد نشسته، برای تدریس، شایسته‌تر از من است و خود من هم از او استفاده می‌کنم، همه با هم می‌رویم به درس او». و از آن روز در حلقه‌ی شاگردان شیخ ژولیده درآمد و این شیخ همان است که بعدها به نام حاج شیخ مرتضی انصاری، استاد المتأخرین، معروف شد.^(۴)

شیخ انصاری و سعید العلماء

مرحوم صاحب جواهر، در روزهای آخر زندگی اش که در اثر شدت بیماری امیدی به زندگی نداشت، دستور داد مجلسی تشکیل شود که همه‌ی عالمان طراز اول نجف، در آن شرکت کنند.

آن مجلس، بی حضور شیخ انصاری، تشکیل شد. صاحب جواهر فرمود: شیخ مرتضی را نیز حاضر کنید! پس از جست‌وجو و تفحص، دیدند شیخ در گوشه‌ای از حرم شریف امیرالمؤمنین (ع) رو به قبله ایستاده و برای شفای صاحب جواهر دعا می‌کند. پس از دعا، شیخ را به آن مجلس هدایت کردند.

صاحب جواهر، شیخ را بر بالین خود نشاند و دست اش را گرفته بر روی قلب خود نهاد و گفت: «الان طاب لی الموت» اکنون مرگ بر من گوارا است. سپس به حاضران سفارش کرد: «هذا مرجعکم من بعدی» این مرد پس از من مرجع و رهبر شما خواهد بود. و به شیخ گفت: «از احتیاطات خود بکاه و بسیار سخت گیر مباش! زیرا که دین اسلام دینی سهل و آسان است».

مجلس پایان یافت و پس از اندکی، پرنده‌ی روح صاحب جواهر به دیار قدس پر کشید و نوبت شیخ مرتضی رسید که مرجعیت امت را بر عهده بگیرد، اما او با این که ده‌ها مجتهد مسلم، اعلی‌تاش را تصدیق کردند، از صدور فتوا و قبول مرجعیت، خودداری ورزید و به سعید العلماء مازندرانی (م حدود ۱۲۷۰ ق) که در ایران به سر می‌برد و شیخ قبلاد در کربلا با وی هم‌درس بود و در آن هنگام او را بر خود ترجیح می‌داد نامه‌ای بدین مضمون نوشت:

هنگامی که شما در کربلا بودید و با هم از محضر شریف العلماء استفاده می‌بردیم، استفاده و فهم تو، بیش از من بود، اینک سزاوار است به نجف آمده و این امر راعهده‌دار شوی.

سعید العلماء در جواب نوشت:

آری، لیکن شمادر این مدت، در حوزه، مشغول تدریس و مباحثه بوده‌اید و من در این‌جا، گرفتار امور مردم، و شما در این مسئله از من سزاوارترید.

شیخ، پس از رسیدن جواب نامه، به حرم مطهر حضرت علی (ع) مشرف شده و از آن امام‌بزرگ خواست که وی را در این امر خطیر کمک کرده و از لغزش مصون بدارد.^(۵)

گریه‌ی شیخ انصاری

خادم حرم مطهر امیرالمؤمنین (ع) می‌گوید:

طبق معمول، ساعتی قبل از طلوع فجر، برای روشن کردن چراغ‌ها، به حرم مشرف شدم، ناگهان از طرف پایین پای قبر حضرت امیر (ع) صدای گریه‌ای جانکاه و ناله‌ای سوزناک به گوش‌ام رسید. بسیار در شگفت شدم، خدایا این صدای کیست؟ این گریه‌ی جان‌سوز از کجاست؟ عادتاً این وقت شب، زوار به حرم مشرف نمی‌شوند و....

آهسته‌آهسته پیش رفتم تا بینم قضیه چیست، ناگهان دیدم شیخ انصاری، صورت برضریح مقدس نهاده و چونان مادر جوان مرده می‌گرید و به زبان دزفولی با سوز و گداز، خطاب به امام علی (ع) عرض می‌کند: «آقای من! مولایم! ای ابوالحسن! یا امیرالمؤمنین! این مسئولیتی که اینک بر دوش‌ام آمده، بس خطیر است و مهم، از تومی خواهم که مرا از لغزش و اشتباه و عدم عمل به وظیفه، مصون بداری و در طوفان‌های حوادث ناگوار، همواره راهنمایم باشی، و گرنه از زیر بار مرجعیت فرار خواهم کرد و آن را نخواهم پذیرفت».^(۶)

حزم در قبول مسئولیت

مرحوم سید محمد فشارکی، از بزرگ‌ترین شاگردان میرزای شیرازی و استادحاج شیخ عبدالکریم حائری است. مرحوم حائری می‌گوید:

من از استاد خود، آیه‌الله فشارکی شنیدم که فرمود: آن هنگامی که میرزای شیرازی اول درگذشتند، رفتم منزل، دیدم مثل این که در دل ام یک نشاطی هست، هر چه اندیشیدم جای نشاطی نبود، میرزای شیرازی در گذشته، استاد و مربی من بوده... مدتی اندیشیدم ببینم کجا خراب شده، این نشاط مال چیست؟ بالاخره به این نتیجه رسیدم که شاید نشاط از این است که همین روزها من مرجع تقلید می‌شوم. بلندشدم رفتم حرم و از حضرت خواستم که این خطر را از من رفع کند؛ گویا حس می‌کنم که تمایل به ریاست دارم.

ایشان تا صبح در حرم به سر می‌برد و صبح وقتی برای تشییع جنازه می‌آید، او را با چشمانی پر التهاب می‌بینند و معلوم بوده که همه‌ی شب را مشغول گریه بوده است و بالاخره تلاش کرد و زیربار ریاست نرفت.^(۷)

مشاوره در اعلمیت

مرحوم آیه‌الله سیداحمد زنجانی(ره) می‌نویسد:

فرزند مرحوم سید محمد فشارکی قدس سره فرموده است: بعد از وفات میرزای شیرازی بزرگ، پدرم توسط من به مرحوم آقامیرزا محمد تقی شیرازی پیغام داد که «اگر شما خود را اعلم از من می‌دانید بفرمایید تا من زن و بچه‌ام را، در امر تقلید، به شما ارجاع دهم و اگر مرا اعلم می‌دانید شما خانواده‌ی خود را در مسئله‌ی تقلید، به من ارجاع دهید».

هنگامی که این پیام را به میرزا رساندم، تاملی کرده و فرمود: «خدمت آقا عرض کنید که آقا خودشان، چه‌گونه می‌دانند؟». من این سؤال را، که به منزله‌ی جواب بود، خدمت پدرم عرض کردم. پدرم فرمود: «برو عرض کن که: شما در اعلمیت، چه چیز را میزان و معیار می‌دانید؟ اگر دقت نظر، میزان باشد، شما اعلم‌اید، و اگر فهم عرفی معیار باشد، من اعلم‌ام».

من، دو باره این پیام را به میرزا رساندم. ایشان باز تاملی کرده و فرمودند:

«خودشان کدام یک از این دو را میزان قرار می دهند؟».

من بازگشتم و این جواب را که سؤال بود، ابلاغ کردم. آقا تاملی کرد و فرمود:

«بعید نیست که دقت نظر، میزان و ملاک اعلمیت باشد. آن گاه فرمود که همگی از میرزای شیرازی تقلید کنیم».^(۸)

لوازم مرجعیت

هنگامی که برای قبول مرجعیت، به آیه الله سید محمد فشارکی (ره) مراجعه کردند، فرمود:

«من، شایسته‌ی مرجعیت نیستم؛ زیرا، ریاست شرعی، به جز علم فقه و شناخت احکام، امور دیگری از قبیل آگاهی از مسایل سیاسی و شناختن موقعیت امور جاری و موضع گیری های درست در هر کار را نیز لازم دارد و اگر من در این کار دخالت کنم، به تباهی کشیده می شود. برای من، غیر از تدریس، کار دیگری جایز نیست».

و بدین گونه این عالم نفس کشته، مردم را به میرزا محمد تقی شیرازی ارجاع می دهد.^(۹)

شیخ محمد ابراهیم کلباسی (ره)

در احوال شیخ محمد ابراهیم کلباسی خراسانی (اصفهانی) نوشته اند که می فرمود:

نمی خواستم رساله بنویسم، لیکن میرزای قمی ؛ حکم کرد که باید رساله بنویسی و فتوای خود را باز گویی! من در پاسخ گفتم: «بدن ام، طاقت جهنم ندارد، ولی سرانجام به اصرار وی رساله نوشتم».^(۱۰)

سخنی از مرحوم ملا صالح مازندرانی (ره)

انما تصلح الرئاسة لمن يكون حكيما عليما شجاعا عفيفا سخيا عادلا فهيم ذكيا متواضعا رقيقا رفيقا حيا سليما صبورا شكورا قنوعا ورعا وقورا حرا عفوا مؤثرا مسامحا صديقا وفيا شقيقا مكافيا متوددا متوكلا عابدا زاهدا موفيا محسنا بارافائزا بجميع اسباب الاتصال بالحق متجنبنا عن جميع اسباب الانقطاع عنه.^(۱۱)

آیه‌الله سید صدرالدین صدر

مرحوم آیه‌الله صدر پدر امام موسی صدر و مرحوم آیه‌الله سید رضا صدر یکی از سه مرجعی بود که پس از آیه‌الله حائری و پیش از آیه‌الله بروجردی، حوزه‌ی مقدس قم را اداره می‌کردند. هنگامی که آیه‌الله بروجردی به قم آمدند، ایشان محل اقامه‌ی نماز جماعت خود را به مرحوم بروجردی واگذار کرد و خود از زعامت و ریاست تا حدود زیادی کناره‌گیری کرد و در بیان فلسفه‌ی این کار، این آیه‌ی شریفه را می‌خواند: ^(۱۲) (تلك الدار الاخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض و لافسادا والعاقبة للمتقين).^(۱۳)

محدث قمی (ره)

هنگامی که محدث قمی در مشهد اقامت داشت، ماه رضانی در مسجد گوهرشاد منبر می‌رفت. مرحوم آخوند ملا عباس تربتی ^(۱۴) که از علمای ابرار و روحانیان پارسا بود از تربت حیدریه به مشهد آمد تا در ماه رمضان از منبر حاج شیخ عباس قمی استفاده کند.

ملا عباس تربتی با محدث قمی سابقه‌ی دوستی داشتند و با همدیگر صمیمی بودند. یک‌روز محدث قمی از بالای منبر چشم‌اش به ملا عباس می‌افتد که در گوشه‌ای از مجلس پرجمعیت وی نشسته و به سخنان وی گوش می‌دهد.

همان وقت می‌گوید: «ای مردم! آقای حاج آخوند تشریف دارند، از ایشان استفاده کنید و با آن کثرت جمعیت که برای او آمده بودند و مہیای استماع از وی بودند، از منبر به زیر می‌آید و از آخوند می‌خواهد که تا آخر ماه رمضان به جای ایشان در حضور آن جمعیت منبر برود و خود در آن ماه، دیگر منبر نرفت».

غلام همت آن‌ام که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است^(۱۵)

میرزا حبیب‌الله رشتی

میرزای رشتی، مجتهدی بود عامل و وارسته و متقی و متواضع و به علت زهد کم‌نظیر و پرهیز از شهرت طلبی، هیچ‌گاه به دنبال عناوین و مقامات ظاهری دنیا نمی‌رفت و حتی از پذیرفتن سهم امام (ع) خودداری می‌کرد.

ویژگی‌های آن مرحوم موجب شد که بیش‌تر مردم، پس از آن که شیخ حسن نجم‌آبادی تهرانی، مرجعیت را بعد از شیخ انصاری به دلیل داشتن وسوسه در مقام استنباط‌پذیرفت، این‌گونه فکر کنند که مرجعیت عام، به وی منتقل خواهد شد، ولی با این‌وصف، چون میرزای شیرازی در آن عصر، اصلح و دارای سیاست و مدیریت خاص بود، عالمان بزرگ، او را برای مرجعیت برگزیدند و میرزای رشتی هم به این جهت اعتراف داشت و لذا خود او مرجعیت میرزای شیرازی را مورد تایید قرار داد.^(۱۶) بسیاری از علماء، از هر کاری که اندک شائبه ریاست غیرالهی داشت، اجتناب می‌کردند تا در شبهات و محرمات نیفتند.

شیخ عبدالکریم ایروانی استاد میرزا حبیب‌الله رشتی علاوه بر تشخیص علمی، آن قدر اهل مراقبت بود که از امامت مسجد هم دست‌شست و خودش بعدها علت را چنین شرح می‌داد:

در آغاز تحصیل، مرا به امامت مسجدی فرا خواندند. چند روز رفتم و دریافتم که شمار نمازگزاران روز به روز کم‌تر می‌شود. از کم شدن آنان غمگین شدم، با خود اندیشیدم که در این نماز، رضایت خداوند متعال حاصل نشده است و از آن پس، امامت را ترک کردم.

حسن ختام مقال را سخن امیر سخن، حضرت علی (ع) قرار می‌دهیم که:

الدنیا کلها جهل الا مواضع العلم؛ والعلم کله حجه الا ما عمل به، والعمل کله ریا، الا ما کان مخلصاً؛ والاخلاص علی خطر حتی ینظر العبد بما یختم له.

همه‌ی دنیا، نادانی است مگر جایگاه‌های دانش؛ و علم و دانش همه‌اش، حجت و دلیل خدا، علیه انسان است به جز آن مقداری که بدان عمل شود؛ و به جز اعمال خالص، همه‌ی کارها ریا است، و اخلاص در معرض خطر است تا عاقبت کار روشن شود.

پی‌نوشت‌ها:

۱- ۱۲ (یوسف): ۵۵.

۲- ۱۸ (کهف): ۱۰۳ و ۱۰۴.

۳- بحار الانوار، ج ۷۳، صص ۱۴۶۷۱۴؛ هم‌چنین ر ک: الحیاه، ج ۲، ص ۳۹۰؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۹۲.

۴- مکاسب، تصحیح کلانتر، ج ۱، ص ۱۵۰؛ مقدمه‌ی عدل الهی، ص ۳۴۷.

۵- زندگانی و شخصیت شیخ انصاری، صص ۷۴ ۷۳؛ نیز ر ک: الکلام یجر الکلام، ج ۱، ص ۱۲۷.

۶- مکاسب، ج ۱، ص ۱۲۳، مقدمه.

۷- یادنامه‌ی شهید قدوسی، ص ۲۰۳.

۸- الکلام یجر الکلام، ج ۱، صص ۲۶۳۲۶۲.

- ۹- بیدارگران اقلیم قبله، صص ۱۲۷۱۲۶؛ فوائد الرضویه، ص ۵۹۴.
- ۱۰- ریحانه الادب، ج ۵، ص ۴۳؛ قصص العلماء، ص ۱۱۸؛ فوائد الرضویه، ص ۱۰؛ بیدارگران اقلیم قبله، ص ۲۱۴.
- ۱۱- تحفه العالم فی شرح خطبه المعالم، ج ۲، ص ۱۵۷.
- ۱۲- مجله‌ی نور علم، شماره‌ی ۷، ص ۷۹.
- ۱۳- ۲۸ (قصص): ۸۲.
- ۱۴- برای آگاهی بیش‌تر رجوع شود به: فضیلت‌های فراموش شده.
- ۱۵- حاج شیخ عباس قمی، مرد تقوا و فضیلت، صص ۲۸-۲۹.
- ۱۶- کیهان اندیشه، فروردین ۱۳۷۲، ص ۸۹ و رک: میرزای شیرازی، شیخ آقابزرگ تهرانی

وعظ و منبر حاج شیخ عباس قمی

علی دوانی

مرحوم حاج شیخ عباس گذشته از محدث بودن و آن همه کتاب‌ها که به فارسی و عربی به قصد تعلیم و تربیت برای عام و خاص نوشته، واعظی کم نظیر و از بزرگان اهل منبر هم بوده است.

بسیاری از علما و فضلا و فقها و مردم مختلف از تجار و کسبه و افراد عادی، از تاثیر ژرف وعظ و منبر حاج شیخ عباس قمی و مطالب نافذ و جالبی که در پای منبر از وی شنیده بودند، یاد می‌کردند.

تاثیر بیانات این رادمرد در مستمعین حرف‌های او، پس از سال‌هاهم‌چنان مشهود بود.

بی‌گمان محدث قمی واعظ خلق و به تمام معنا اهل منبر بوده است.

هم بیانی رسا و گویا داشته و هم محدثی بزرگ و متتبع بوده و از این رو قدروعظ و منبر را چنان که باید، می‌دانسته و حقش را آن‌طور که باید ادا می‌کرده است. در این جا ما به نمونه‌هایی از وعظ و منبری که انسان را به یاد وعظ و منبر پیغمبر (ص) و امیرالمؤمنین (ع) می‌انداخته، اشاره می‌کنیم.

شاید مرحوم حاج شیخ عباس پیش از سال ۱۳۳۲ و رفتن به مشهد، گاهی در قم منبر می‌رفته، ولی شهرت او در وعظ و بیانات گیرا و منابر رسمی از مشهد و شهرهای خراسان آغاز، و بعدها در قم و همدان، و به ویژه در نجف اشرف زیانزد خاص و عام شد.

آوازه منبر حاج شیخ عباس قمی در مشهد مقدس بعد از سال ۱۳۳۲ که از قم به آن جا رفته به گوش‌ها رسید. او در دهه‌های عاشورا، و ماه‌های مبارک رمضان در مشهد و شهرهای دیگر خراسان مانند نیشابور و تربت حیدریه منبر می‌رفته است.

ایشان در طول سال‌هایی که در مشهد بود، زمستان‌ها به قم می‌آمد و به دعوت باجناق سابقش^(۱) مرحوم آقا سید علی بلور فروش بزرگ‌بازاریان قم در خانه او، و همچنین به دعوت مرحوم آیه‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری در مدرسه فیضیه، و به دعوت کسبه و تجار در تیمچه بزرگ قم در ایام فاطمیه و دیگر مناسبت‌ها منبر داشته و موعظه می‌کرد.

مرحوم حاج شیخ عباس قمی در بعضی از سال‌ها تابستان‌ها به همدان می‌رفت و علاوه بر تالیف و تصنیف به منبر می‌رفت. و منبرهای او در آن جا نیز رونق زیادی پیدا کرده بود.

او تقریباً هر ساله در فصل زمستان پس از سفر مشهد، به قم یا به طور مستقیم از راه همدان به نجف اشرف مشرف می‌شد و در مسجدهندی و دیگر مراکز منبر داشت.

او در ۶ سال آخر زندگانش که در نجف اشرف مقیم بود نیز، دهه اول محرم و ماه مبارک رمضان در مسجد هندی منبر می‌رفت.

تأثیر منبرهای حاج شیخ عباس قمی

در مجلس وعظ او بزرگان فقها و علما و مجتهدین و مدرسین و فضلا و طلاب حوزه و عامه مردم شرکت می‌کردند و همگی سخت تحت تأثیر وعظ و منبرش قرار می‌گرفتند، به طوری که نظیرش را به یاد نداشته‌اند.

شیوه خطابه محدث قمی این بود که در منبر ابتدا خطبه می‌خواند، سپس حدیثی را عنوان کرده، و به مناسبت آن حدیثی دیگر، و حدیثی دیگر و... همه احادیث را نیز با ذکر اسناد و گاهی معرفی کوتاه یا مفصل راویان می‌آورده است.

منبر در ایامی خاص

منبر رفتن محدث قمی در مشهد و نجف اشرف تا روز عاشورا بود.

بعد از آن هر چه اصرار می‌کردند قبول نمی‌کرد. گاهی چند روزی در ایام بعد از عاشورا هم منبر می‌رفت. او در باره این تصمیم می‌گفت:

بیش از این مزاحم کار نوشتن من است. من تالیف و تصنیف را لازم و مهم‌تر می‌دانم.

با این که دایما کار وی با اخبار و روایات و احادیث و تاریخ و این قبیل چیزها بوده، مع الوصف برای یک بار منبر رفتن یکی دو ساعت مطالعه می‌کرد تا مبادا کلمه‌ای زیاد یا کم بگوید!

منابر محدث قمی در خراسان و مشهد مقدس

آقای حاج معتمد خراسانی، واعظ بزرگوار معاصر که در جوانی، هنگام اقامت محدث قمی در مشهد، منبرهای او را دیده است، در این باره می گوید:

مرحوم حاج شیخ عباس بر اساس فن خودش که علم الحدیث بود صحبت می کرد. حدیث را بر اساس قواعد علم لحدیث بیان می کرد، او آن چنان درباره حدیث شناخت داشت که وقتی بر منبر می نشست گویی جمعیت نفس نمی کشیدند مبادا یک کلمه از سخن او را نشنوند. مجلس او نورانیت عجیبی داشت. بعد از حمد و ثنای خداوند اول حدیث رامی خواند و می گفت که حدیث مسند است و سندش متصل به امام است، مثلاً می فرمود:

و بالسند المتصل عن محمد بن یعقوب الكلینی، قال حدثني محمد بن یونس، سپس تمام راویان را سه یا چهار نفر یا بیشتر، هر چه بود، اسامی آن ها را می گفت، تا به معصوم می رسانید. آن وقت متن حدیث را بدون کم و زیاد نقل و ترجمه می کرد. پس از آن به مناسبت بحث، روایات چندی، مقطوع یا مرسل نقل می کرد و بحث را ادامه می داد.

اگر اقتضای جلسه بود، باز چند حدیث مسند دیگری را با همان آداب حدیث نقل می کرد والا بحث را به حالات رجال حدیث می کشانید.

اگر می خواست تاریخ بگوید معمولاً حالات رجال حدیث را بیان می فرمود، و در ضمن حالات آن ها باز مطالبی بیان می کرد.

سخنانش تاثیر عجیبی داشت، چون اول خودش تحت تاثیر آن احادیث قرار می گرفت، به همین جهت منبرش دارای قوه اشراق بود. گویا جاذبه روحی داشت.

وقتی می خواست حدیثی، به عنوان مثال از امام صادق (ع) نقل کند، توجه ویژه ای داشت که یک کلمه از سخنان آن حضرت کم و زیاد نشود. در همه جا منبر نمی رفت فقط ایام عاشورا منزل آیه الله قمی (رضوان الله علیه) که ده روز منبر

دایر بود و تا ظهر آقایان دیگر منبر بودند، پس از نماز جماعت ظهر منبر می‌رفت که جمعیت خاصی برای استفاده از منبر وی می‌آمدند.

به درخواست مؤمنین در ماه رمضان، گاهی در مسجد گوهر شاد و گاهی در مدرسه میرزا جعفر که دور از جمعیت معمولی و ازدحام بود منبر می‌رفت.

در مدرسه هم با این که از ازدحام برکنار بود باز جمعیت فراوانی می‌آمدند. کسی که او را در بالای منبر می‌دید گویی کوه‌وقار و مجسمه زهد و تقوا را می‌دید. نوع فضایی اهل علم از ارادتمندان ایشان بودند.

اخلاص محدث قمی و علاقه‌مندی علما به او

در آن اوان وی با مرحوم ادیب نیشابوری^(۲) معاصر بود. عموم فضلا و طلاب شاگردان ایشان بودند و در درس معانی و بیان او در مدرسه نواب حدود ۷۰۰ نفر طلبه شرکت می‌کردند. آن درس هم منحصر به این استاد بود. مرحوم ادیب به شاگردانش سفارش می‌کرد:

بروید پای منبر حاج شیخ عباس قمی و استفاده کنید.

امتیاز آن محدث بزرگ این بود که هوی و هوس را در خود کشته و از اسارت هوی و خودخواهی بیرون آمده بود. در مدت توقف در مشهدگاهی به خارج سفر می‌کرد، به نجف اشرف یا قم می‌رفت، ولی تامی خواست جمعیتی جمع شود و زمینه نماز جماعت یا منبری فراهم شود، حرکت می‌کرد.

در شبستان مرحوم آیه‌الله قمی که امروز معروف به شبستان سبزواری است یک ماه رمضان در باره صله رحم صحبت کرد. منبر عجیبی بود همه چیز داشت. بعد حس کرده بود جمعیت آن جا زیاد شده، شاید باعث لطمه به دیگران از اهل منبر باشد.

سال بعد در گوشه‌ای جدای از آن محیط یعنی مدرسه میرزا جعفر در صحن عتیق، منبر رفت. در عین حال عده زیادی از طلاب و جمعی از بزرگان در این جلسات حاضر می‌شدند.

حکایتی از تواضع محدث قمی

مرحوم حاج آخوند تربتی عالم زاهد پدر مرحوم راشد، با سفر به مشهد مقدس می‌خواست چند روزی در آن جا بماند وقتی از منبر رفتن حاج شیخ عباس قمی اطلاع پیدا کرد، با حضور در جلسه وعظ ایشان پای منبر او می‌نشست.

محدث قمی روزی نگاه کرد و دید که حاج آخوند تربتی پای منبر است. گفت:

جناب حاج آخوند! من چند روز است که صحبت کرده‌ام و شما میهمان هستید، شما هم چند روزی صحبت کنید.

حاج آخوند هر قدر اصرار کرد که من برای استفاده آمده‌ام، شیخ‌نپذیرفت و از منبر فرود آمد و منبر را به ایشان واگذار کرد.

استاد فقید آیه‌الله حاج آقا رضا صدر نیز که در نوجوانی در مشهد مقدس شاهد منبرها و مواعظ او بوده است می‌گوید:

او سخنوری دانا و گوینده‌ای توانا بود. هنگامی که بر اریکه منبر جلوس می‌کرد روان سخن می‌گفت و حاضران را سراپا گوش می‌کرد.

موعظه می‌کرد، تاریخ می‌گفت و حدیث تفسیر می‌کرد. ذکر مصیبت اهل بیت (علیهم السلام) را چنان ساده و بدون تکیه بر صوت بیان می‌کرد که مستعلمان را به گریه شدید می‌انداخت. سخنان او در خودش نیز مؤثر واقع می‌شد و برای حضرتش به مناسبت مطالب، تغییر حال، رخ می‌داد.

مرحوم صدر در نوشته دیگری آورده است:

گذران زندگی او از راه منبر بود. در دهه عاشورا در مشهد و منزل عموی همسرش مرحوم حاج آقا حسین قمی منبر می‌رفت، و در ایام فاطمیه برای منبر در مدرسه فیضیه قم از طرف مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی دعوت می‌شد. منبرش سرتاسر موعظه و نقل احادیث بود، و با آن که هنگام ذکر مصایب با آهنگ، ذکر مصیبت نمی‌کرد و به طور عادی سخن می‌گفت و ذکر مصیبت می‌کرد، مستمعان را می‌گریانید و استادانه این وظیفه را انجام می‌داد.

آقای محدث زاده می‌گویند:

در وقتی که مرحوم والد در مشهد مقدس بودند، مرحوم آیه الله حاج آقا حسین قمی، دهه عاشورا مجلس روضه مفصلی داشت. تمام حیاط بزرگ خانه ایشان و حتی قسمتی از پشت بام از جمعیت پر می‌شد.

از اول صبح، تمام منبری‌های درجه یک آن وقت و روضه خوان‌های آمیخته شدند و منبر می‌رفتند، بعد از نماز ظهر تازه مرحوم والد منبر می‌رفت. کسبه در آن موقع دست از کار می‌کشیدند و خود را برای منبر ایشان آماده می‌کردند. منبر ایشان اغلب تا یک و نیم و دو بعد از ظهر طول می‌کشید. تمام صحن حیاط و اتاقها و پشت بام پر از جمعیت می‌شد.

مرحوم آیه الله آقای شیخ کاظم دامغانی از علمای بزرگ مشهد می‌فرمودند:

مردم توجه ویژه‌ای به منبر محدث قمی داشتند و هر کس در جایی بود، در وقت منبر ایشان خودش را به منزل آیه الله قمی اعلی الله مقامه الشریف می‌رسانید. وقتی هم پای منبر می‌نشستند، تمام حواس آنها به ایشان بود که چه می‌گویند. منبر ایشان جز اخبار و احادیث و تاریخ، چیز دیگری نبود. روضه را هم خیلی ساده می‌خواندند، اما چون با حال می‌خواندند و خودشان هم متقلب می‌شدند، مردم را فوق العاده متقلب می‌کرد.

در یکی از سال‌ها روز تاسوعا در منزل مرحوم آیه الله حاج آقا حسین قمی، از صبح همه منبری‌ها منبر رفتند و هر چه در باره حضرت ابوالفضل العباس سلام الله علیه بود گفتند. بعد از همه آنها مرحوم حاج شیخ عباس منبر رفتند. وقتی وارد روضه شدند شروع کردند اشعار جناب ام البنین «لا تدعونی ویک ام البنین» را تا آخر خواندند. من از شدت گریه از حال

رفتم. وقتی مرا به حال آوردند، دیدم یازده نفر در اطراف من هنوز در حال بی‌هوشی هستند. خود ایشان هم حال عجیبی داشتند و گریه می‌کردند.

آقای محدث زاده اضافه کردند:

روضه مرحوم آیه‌الله قمی فقط دهه اول محرم بود و تا بعد از ظهر ادامه داشت. روزی مرحوم والد در باره رباخواری سخن گفت و آیات و روایات آن را خواند و در نکوهش آن بحث کرد. زرگری که اهل ربا بود با شنیدن سخنان نافذ او طوری منقلب شد و تکان خورد که از کثرت وحشت دیوانه شد.

حدود سال ۱۳۴۱ عده‌ای از فضلاء مشهد از ایشان تقاضا کردند که شب‌های پنجشنبه و جمعه در مدرسه میرزا جعفر واقع در ضلع صحن مطهر حضرت امام رضا(ع) به عنوان درس اخلاق برای طلاب علوم دینی، منبر روند و ایشان قبول فرمودند. قریب هزار نفر از طلاب و علمای شهر در آن مجلس شرکت کردند، این منبر هر روز حدود دو ساعت و نیم تا سه ساعت طول می‌کشید مرحوم حاج شیخ عباس قمی در این منابر در باره اخلاق بحث می‌کرد.

مرحوم راشد واعظ دانشمند مشهور که از طلاب درس خوان آن روز مشهد و حاضران آن مجلس بوده، بارها می‌گفت:

اثر یک منبر ایشان در آن شب‌ها تا یک هفته در ما باقی بود. در طول یک هفته مضامین سخنان آن مرحوم در اعماق دل ما ریشه دوانیده و ما را به خود مشغول داشته بود! به طوری که تا هفته بعد کاملاً تحت تاثیر آن بودیم! سخنان نافذ آن مرحوم چنان بود که تا یک هفته انسان را از تمامی سیئات و پندارهای ناروا و گناهان باز می‌داشت و به خدا و عبادت متوجه می‌کرد.

مرحوم آقابزرگ روحانی و حکیم عالی قدر خراسان در میان علما به دو نفر زیاد ابراز علاقه می‌کرد؛ یکی مرحوم آیه‌الله حاج آقا حسین قمی و دیگری حاج شیخ عباس قمی و می‌گفت:

هر کس می‌خواهد از کلام اهل بیت (علیهم السلام) نورانیت پیدا کند، از منبر حاج شیخ عباس قمی استفاده کند!

مرحوم استاد محمود شهابی دانشمند فقید درباره ایشان می نویسد:

به گفته یکی از علمای اعلام نجف و از مدرسین عالی مقام، وقتی حاج شیخ عباس قمی در منبر، حدیث نقل می کرد، سلسله سند راویان هر حدیث را ذکر می کرد و مورد بحث قرار می داد، و مختصری از شرح حال هر کدام را بیان می داشت. همین که پس از معرفی آخرین راوی به امام صادق یا امامان دیگر (علیهم السلام) می رسید، چنان بود که گویی شنونده امام را می دید، با همان عظمت و مهابت و مقام شامخ امامت!

دقت محدث قمی در نقل حدیث

یکی از آقایان علمای محترم تهران که از فضلاء آن روز مشهد بوده است، نقل می کند که محدث قمی یک سال ماه رمضان در مشهد منبر می رفت. روزی ضمن بیانات خود گفت: خواب دیده ام مثل این که روزه ام را افطار می کنم و خودم این طور تعبیر کرده ام که مبادادر نقل حدیث کم و زیادی روی دهد، لذا کتاب آورده ام که احادیث را از رو بخوانم!

محدث قمی با همه اطلاعاتی که در باره تاریخ حیات پیامبر (ص) وائمه اطهار (علیهم السلام) و اخبار و احادیث آن ذوات مقدس داشت، نه تنها در مشهد بلکه در قم و نجف اشرف و جاهای دیگر هم که منبر می رفت، گاهی کتاب به دست می گرفت و حتی روضه را نیز از رومی خواند که تاثیر عجیبی هم در شنونده داشت.

اخلاص و احتیاط و عدم توجه به دنیا

زمانی که در مشهد بود برای این که کمتر منبر برود نذر کرده بود که اگر غیر از منزل مرحوم آیه الله قمی و مسجد گوهرشاد منبر برود، یک سفر پیاده به حج برود! در همان موقع تاجری به نام هراتی که بیمار بود نذر کرده بود که اگر بهبودی یافت، یک دهه روضه بگذارد و حاج شیخ عباس قمی را دعوت کند.

وقتی موضوع را به حاج شیخ می گوید، می فرماید: من نذر کرده ام که غیر از خانه آقای قمی و مسجد گوهرشاد جایی منبر نروم.

هراتی می گوید:

من هم نذر کرده ام شما را دعوت کنم.

بعد برای این که حاج شیخ بداند اهمیت موضوع تا کجاست می گوید:

من برای ادای نذرم هزار تومان برای شما منظور داشته ام.

محدث قمی می گوید:

با این وصف چون نذر کرده ام معذورم.

هزار تومان در آن موقع پول زیادی بوده است. شاید خانه او در مشهد در آن زمان کمتر از هزار تومان قیمت داشته است.

جالب است که پس از آن، محدث به قم می رود. شخصی می آید و از ایشان دعوت می کند که یک دهه در خانه او منبر برود. محدث قمی که در قم هم در جاهای خاصی منبر می رفته، از پذیرش منبر بیشتر عذر می خواهد. شخص دعوت کننده برای این که محدث قمی تشویق شود می گوید آقا من برای این دهه سه تومان پول می دهم!

مردم تربت حیدریه به مرحوم حاج شیخ عباس علاقه عجیبی داشته اند.

یکی از اهالی آن جا می گفت:

اگر بگویم دین مردم تربت دین حاج شیخ عباس قمی است گزاف نگفته ام.

خاطره‌ای تنبه‌آور از مرحوم محدث

صدرالعلماء برای آقای محدث زاده فرزند مرحوم محدث قمی نقل کرده که سالی مرحوم حاج شیخ عباس شبها در ربت حیدریه منبر می‌رفت، مردی می‌آید و به ایشان اظهار فقر می‌کند و تقاضای کمک می‌کند.

حاج شیخ عباس می‌فرماید:

صبر کن من روی منبر می‌گویم و مردم کمک می‌کنند.

حالا آن ارادت و علاقه شدید تربتی‌ها به ایشان از یک طرف و این که او از روی منبر به مردم بگوید به مستمندی کمک کنید از طرف دیگر، پیداست که همه بدون تامل کمک می‌کردند، ولی ایشان روی منبر می‌گویند اما حتی یک نفر هم چیزی به آن فقیر نمی‌دهد.

حاج شیخ در باره این جریان فرموده بودند:

علت این بود که من به فقیر گفتم، به اینها می‌گویم و به تو کمک می‌کنند و روی علاقه‌ای که به من داشتند، اطمینان به این کار داشتم ولی خداوند به من عنایت فرمود و مرا متنبه کرد که تا مانخواهیم همان مریدهای کذا و کذا هم به حرف تو اعتنا نمی‌کنند.

الحمد لله الذی یفعل ما یشاء ولا یفعل ما یشاء غیره.^(۳)

واعظ و محدث بزرگوار معاصر آقای حاج شیخ قوام و شنوی قمی درباره حاج شیخ عباس آورده‌اند:

مرحوم آیه‌الله العظمی حائری موسس حوزه علمیه قم، هر ساله در ایام فاطمیه دوم^(۴) در مدرسه مبارکه فیضیه مجلس روضه می‌گرفتند و از مرحوم محدث قمی که آن موقع مقیم مشهد مقدس بود دعوت می‌کردند تا در مجلس عزاداری ایام

فاطمیه مدرسه فیضیه منبربروند مستمعین این جلسه بیشتر علما و اهل علم بودند و طوری منقلب می شدند که زبان از بیان آن قاصر است. سخنان مرحوم حاج شیخ عباس مصداق حقیقی «الکلام اذا خرج من القلب دخل فی القلب» بود. خضوع و خشوع آن بزرگوار و گریستن خود ایشان در منابر، موقع ذکر مصیبت موجب انقلاب در مجلس و مستمعین می شد.

مرحوم حاج سید جمال الدین مجد از فضای پیشین حوزه قم که سال هادر شهر دماوند اقامت داشت و روحانی بزرگ شهر بود، می گفت:

حاج سید علی بلور فروش که به او آقای بازار قم می گفتند، هر ساله در ایام فاطمیه اول روضه مفصلی داشت و مقید بود که حاج شیخ عباس را دعوت کند. ما طلاب در انتظار بودیم تا ایام فاطمیه برسد و حاج شیخ عباس از مشهد بیاید و منبر برود.

خانه ای را که در آن روضه برقرار می شد حاج سید علی بلور فروش با نیت پاک ساخته بود و بیرونی آن را فاطمیه کرده بود و بزرگترین مجلس ایام فاطمیه در آن منعقد می شد.^(۵)

آیه الله مرحوم حائری هم در ایام فاطمیه دوم در مدرسه فیضیه مجلس روضه داشت، و از حاج شیخ عباس دعوت می کرد، و خود هم در مجلس حضور می یافت. در آغاز جلسه، حاج میرزا علی هسته ای اصفهانی با آن مقام علمیش^(۶) منبر می رفت و ما خیال می کردیم پس از او مجلس به هم می خورد، ولی پس از آن که حاج شیخ عباس منبر می رفت نه تنها جمعیت پراکنده نمی شد، بلکه مجلس همچنان گرم بود و علما و فضلا و طبقات مختلف با شور و شوق فراوان به مواظنافذ حاج شیخ عباس قمی گوش می دادند.

بعد از مجلس عزاداری، مرحوم آیه الله حاج شیخ عبدالکریم حائری جلسه حوزه استفتای خود را با حضور مرحومین آیه الله آقا سید محمد تقی خوانساری، و آیه الله شیخ محمد علی اراکی، و آقا شیخ حسن یونسی، و حاج میرزا محمود روحانی، و میرزا محمد تقی اشراقی در آن خانه قرار می داد.

مرحوم آیه الله نجفی مرعشی نقل می فرمودند:

عجیب بود، که حاج شیخ عباس در مدرسه فیضیه در منبر آیه قرآن می خواند و مردم زار زار گریه می کردند!

آقای رحمانی همدانی واعظ از آیه الله آخوند ملا علی همدانی نقل می کند که محدث قمی در مدرسه فیضیه قم یک منبر تمام در باره میثم تمار صحبت کرده بود. عده ای از طلاب گفته بودند در یک منبر این همه مطلب در باره میثم تمار گفتید؟ و او روی منبر گفته بود:

در حضور حاج شیخ می گویم، شما امروز در قلمرو تشیع محدثی مثل مرا ندارید، با این وصف این همه در باره میثم صحبت کردم، باز هم صحبت می کنم، چون من خواستم، آدم درست کنم و بگویم آدم این ها هستند!

مرحوم آخوند همدانی افزوده بود:

در این حال آیه الله حائری به علامت تصدیق سر خود رامی گردانید.^(۷)

آقای حاج شیخ حسین انصاریان واعظ و دانشمند معاصر در اثر نفیس خود «عرفان اسلامی» نوشته اند:

یکی از علمای تهران که سالیان دراز در زمان مرجعیت مرجع بزرگ حضرت آیه الله حاج شیخ عبدالکریم حائری در قم مشرف بود، برای این فقیر حکایت کرد:

زمانی که محدث قمی صاحب «مفاتیح» و «سفینه» به قم آمدند، مرحوم حاج شیخ عبدالکریم برای ده شب از وی برای سخنرانی بعد از نماز مغرب و عشا دعوت کرد. آن مرد شایسته و با تقوا دعوت آن جناب را پذیرفت و شب ها در صحن حضرت معصومه (س) جهت مردم و طلاب به وعظ و موعظه پرداخت.

خدمت آیه الله حائری عرضه داشتند نظر شما در باره منابر حاج شیخ عباس قمی چیست؟ با یک دنیا ادب فرموده بودند:

«هر طلبه‌ای را کنار منبر او ببینم و نشستن او را پای موعظه محدث مشاهده کنم تا سه روز حاضرم تمام نمازهای واجب خود را به او اقتدا کنم، زیرا منابر و مواعظ این مرد در شنونده ایجاد روح عدالت می‌کند»!

جاذبه و تاثیر معنوی

وقتی محدث قمی در قم منبر می‌رفت شخصیت‌های مهم و سرشناسی از تهران و جاهای دیگر برای درک فیض می‌آمدند و استفاده می‌کردند.

طلاب می‌گفتند وقتی ما از پای منبر ایشان بر می‌خاستیم به کلی حبدنیا از دلمان خارج می‌شد. از میان معیت بیرون می‌رفتیم تا فاصله بگیریم و مشغول کار آخرت شویم.

جلسات منبر در ساوه

بعد از روضه حاج شیخ در مدرسه فیضیه، به دعوت مرحوم آقا سید عبدالله رضوانی ساوه‌ای از علمای بزرگ و اول روحانی ساوه، به آن جا می‌رفت و در آن جا سه روز با همان حال و هوایی که داشت، در منبر مردم را موعظه می‌کرد. در سفر به ساوه، فرزندان ایشان مرحوم محدث زاده و آقای محدث زاده نیز با پدر بوده‌اند.

آقای محدث زاده می‌گویند:

مجلس وعظ ایشان در منزل مرحوم آقا سید عبدالله رضوانی در ساوه بسیار پر جمعیت بوده، حتی صدرا لاشراف که در آن زمان بسیار بانفوذ بود، از تهران برای درک مجلس ایشان به ساوه آمده بود.

آقا سید اسدالله برادر آقا سید عبدالله از علمای ساوه روزی از حاج شیخ بر سبیل مزاح پرسید: شما تا کی در ساوه هستید؟ حاج شیخ فرمود: تا گل‌های باغچه شما باز شود. دو سه روز بعد آقا سید اسدالله، گلی را که در دست داشت به حاج شیخ

نشان داد و گفت: الحمدلله گل باز شده است. حاج شیخ فرمود: بله، این رنگ باز شده، ولی رنگ‌های دیگر باز نشده است، وقتی همه رنگ‌های گل‌ها باز شدند، آن وقت موقع رفتن من از ساوه است!

منبر محدث در نجف اشرف

یکی از علمای محترم نجف اشرف^(۸) که با مرحوم محدث قمی ارتباط نزدیکی داشته نقل می‌کند:

آن مرحوم را آقایان نجف در دهه اول محرم دعوت کردند تا صبحگاهان در مسجد هندی منبر برونند.

ایشان اوایل طلوع آفتاب تابستان در مسجد هندی بر فراز منبر که حدود ۱۲ پله داشت می‌رفتند. درست سه ساعت تمام منبر بودند.

این جلسه کلیه مجالس نجف را تحت تاثیر قرار داده بود. تمام مسجد مملو از جمعیت بود. بیشتر حضار، مراجع و مجتهدین و روحانیون بودند زیادی جمعیت، به ویژه حضور علما و روحانیون چنان بود که تصور می‌شد تمامی اهالی نجف در مجلس حاضرند. خدا شاهد است در تمام عمرم و در چهل سال اقامت عراق و سی ساله اقامت ایران چنان مجلسی را از حیث اهمیت و جمعیت ندیده و نشنیده‌ام، آن مرحوم وقتی شروع می‌کرد به سوگواری و تحقیقات مسلمة - نه روایات مرسله اهل مقاتل - از ورود خامس آل‌عباس(ع) به زمین کربلا، تا زمانی که از منبر فرود می‌آمد به قدر اغلب شنوندگان بارانی از اشک از دو چشم مبارک می‌ریخت. می‌توان به لفظ جلاله قسم یاد کرد که یک ساعت از سه ساعت منبر گریه آن خلدآشیان بود».

یکی از دانشمندان معاصر^(۹) می‌گویند:

بچه بودم و با پدرم در نجف اشرف در مسجد هندی برای حضور در جلسه منبر مرحوم حاج شیخ عباس می‌رفتیم. خیلی ساده صحبت می‌کرد.

عمده پای منبری هایش اهل علم بودند. تمام بزرگان و مراجع نجف امثال آقا شیخ محمدحسین اصفهانی^(۱۰) حضور می یافتند حاج شیخ عباس چنان ساده و نافذ صحبت می کرد که به نظرم در و دیوار گریه می کردند! یکی از استادانم در نجف اشرف که اینک در قم و دارای آثار گرانقدری است^(۱۱) می فرمود:

مرحوم حاج شیخ عباس دهه محرم در نجف اشرف از طرف شیرازی های بازار دعوت به منبر می شد.

موقع نقل حدیث از روی کتاب حدیث می خواند، و حتی نسخه بدل ها را هم نقل می کرد، و این از شدت احتیاط آن مرحوم در نقل سخن معصومین (علیهم السلام) بود.

چنان می گفت و گریه می کرد که من از دور قطرات اشک او را می دیدم. همین استاد می افزود:

مرحوم آقا شیخ علی قمی را که پای منبر هیچ گوینده ای نمی نشست، دیدم که در کنار منبر ایشان نشسته بود. وقتی به صورت او و حاج شیخ عباس نگاه می کردم، می دیدم صورت آن دو بزرگوار می درخشید، و آثار نماز شب در پیشانی آن ها کاملاً آشکار بود. موقع روضه خواندن آن مرحوم حس می کردم که گویی در و دیوار مسجد هندی از شدت تأثر گریه می کند. خود آن مرحوم بیش از شنوندگان گریه می کرد.

آقای لطفی از فضلی آن روز نجف می گویند:

مرحوم حاج شیخ در سال های آخر که در نجف سکونت داشتند، دهه اول محرم، و ماه مبارک رمضان در مسجد هندی منبر می رفتند، علما و فضلا حتی مراجع هم پای منبر ایشان حاضر شدند.

حاج شیخ، سلسله روایات را یکی یکی به تفصیل معرفی می کرد و درباره جرح و تعدیل آن ها بحث می کرد. گاهی بعضی از علما و فضلا از پای منبر اشکال می کردند و ایشان هم جواب می داد و از این رومنبر ایشان حکم درس داشت. وقتی ایشان به خود امام می رسید چنان صحنه را مجسم می کرد که گویی خود امام صادق (ع) دارند حرف می زند. گاهی اوقات هم قبل از این که مصیبت بخواند طلاب و مردم را موعظه می کرد، و این موعظه چنان مؤثر بود که بعضی ها از شدت تأثر غش

می کردند و از حال می رفتند. بسیار تاکید داشت که اهل منبر توجه داشته باشند، حرف های خلاف واقع در منبر نگویند و قداست منبر و موعظه و نقل وقایع را حفظ کنند. همین که به روضه و مصیبت می رسید، هنگامه می شد و دیگر کسی نبود که منقلب نشود و اشک نریزد.

آقای محدث زاده می گویند:

مرحوم والد در ماه مبارک رمضان و دهه عاشورا در مسجد هندی نجف اشرف منبر می رفتند. در ماه مبارک عصرها و در دهه محرم صبح زود. منبر ایشان هم عجیب بود. چون در آن ساعت تمام مجالس روضه تعطیل می شد، زیرا صاحبان مجالس می خواستند، خودشان هم از منبرایشان استفاده کنند. لذا در بین ایرانی ها در آن وقت مجلسی نبود، ولی عرب ها ظاهرا مجلس داشتند.

منبر ایشان هم حکم درس را داشت که در ساعت معینی می آمدند.

مجلس صاحبی نداشت که معلوم باشد بانی کیست. همه علما و بزرگان حتی مرجع عالی قدر مرحوم آیه الله اصفهانی اعلی الله مقامه که شخصیت بی نظیری بودند، همچنین مراجع دیگر کنونی و گذشته نجف شرکت می فرمودند.

مجلسی فوق العاده بود هم از نظر جمعیت و هم از نظر محتوا. و منبر مرحوم والد یک ساعت، گاه یک ساعت و ربع و گاهی هم یک ساعت و نیم، و روز عاشورا دو ساعت طول می کشید. حتی در شب عاشورا اگر آقایان علما به کربلا می رفتند عموماً زود بر می گشتند، و گرنه رفتن به کربلا را به روز عاشورا می انداختند.

وقتی مجلس پدرم در مسجد هندی تمام می شد، می رفتند به زیارت حضرت سیدالشهدا (ع).

مجلس عاشورای ایشان واقعا عجیب بود. روز عاشورا وقتی ایشان روی منبر می نشستند، اول می فرمودند:

«عظم الله اجورنا بمصابنا الحسین (ع)».

و بعد شروع می کردند به بیان وقایع روز عاشورا، و مقتل می خواندند. مطالب را به گونه ای بیان می کردند که جریان عاشورا مجسم می شد، و حالت عجیبی به مردم دست می داد.

از ویژگی های مرحوم والد عشق و علاقه به اهل بیت (علیهم السلام) بود. روایت غلام حضرت صادق (ع) با آن مرد خراسانی را علاوه بر این که در منتهی الامال در حالات آن حضرت و کتب دیگرشان نوشته اند، خودم نیز از ایشان شنیدم. بعد از نقل این روایت عرض می کردند:

آقا! امام صادق! من از وقتی که خودم را شناختم، نوکر در خانه شما بودم، غلام در خانه شما بودم، یابن رسول الله! در این آخر کار این غلامتان را از در خانه بیرون نکنید. این را با یک حالتی عرض می کردند.

باری محدث قمی در سفر آخر که از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۹ در نجف اقامت داشته است، در مسجد هندی منبر می رفتند. مسجد هندی واقع در بازار قبله صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین (ع) از مساجد مشهور و بابرکت نجف است. بیشتر مراجع و فقها و مدرسین شب ها و روزها در این مسجد درس می گفتند و همیشه مجتهدین بزرگ در آن نماز جماعت برگزار می کردند. مرحوم آیه الله اصفهانی مرجع بزرگ، عصر زمستان ها در آن مسجد نماز جماعت داشت، هر گاه ایشان نمی آمدند، به جای او مرحوم آقا شیخ علی قمی معروف به زاهد، دوست صمیمی و همدرس مرحوم محدث قمی نماز جماعت داشت.

حجه الاسلام آقا سید محمد علی میلانی نقل می کنند که وقتی مرحوم حاج شیخ عباس در نجف اشرف منزل ما بودند، و دهه عاشورا در مسجد هندی منبر می رفتند، بعد از هر منبر که می آمدند منزل، تا فردا که باز می خواستند منبر بروند، مطالعه می کردند! و نیز از حجه الاسلام آقا سید محسن خلخالی نقل می کنند که گفته است: من در نجف با پدرم^(۱۲) به مسجد هندی پای منبر مرحوم حاج شیخ عباس می رفتیم.

یک روز ایشان برای منبر نیامدند. بعد که از وی علت را پرسیدند، فرموده بودند: چون دیروز کسالت داشتم و نتوانستم برای منبر آن روز مطالعه کنم، لذا نیامدم! ولمثل هذا فلیعمل الواعظون!

پی‌نوشت‌ها:

۱. همسر مرحوم بلور فروش نوه دختری مرحوم سید زکریا قزوینی و خواهرزاده همسر اول مرحوم حاج شیخ عباس بوده است.

۲. میرزا عبدالجواد نیشابوری ادیب اول.

۳. این معنی همان است که وقتی قریش آمدند و سه سؤال از پیغمبر کردند: از حقیقت روح، از جهان گشای عادل، از جوانان باایمانی که خوابیدند و ۳۰۹ سال بعد بیدار شدند، و پیغمبر فرمود: فرداییاید که بگویم. و چون فردا و پس فردا و پسین فردا فرود آمدند و وحی بر پیغمبر نازل نشد و نتوانست جواب بدهد، تا این که پیک‌وحی الهی نازل شد و این آیه را آورد: (ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاءالله) یعنی: مگو من فردا این کار را خواهم کرد مگر این که قبلاً بگویی اگر خدا خواست. کهف(۱۸): ۲۲ و ۲۳.

۴. ایام فاطمیه یعنی روزهایی که به مناسبت وفات حضرت فاطمه زهرا(س) مجالس عزای می‌گیرند، یکی ۷۵ روز بعد از رحلت پیغمبر(ص) در (روز ۲۸ ماه صفر) که مصادف است با ۱۳ جمادی الاولی، و دوم ۹۵ روز بعد از رحلت رسول خدا(ص) که مصادف است با ۳ جمادی الثانیه این دو تاریخ هم از لفظ عربی «سبع و تسعین» یا «تسع و تسعین» نشأت گرفته که لفظ «سبع» و «تسع» بخصوص زمانی که خط کوفی و بدون نقطه بوده ناشی شده است. مرحوم آیه‌الله حائری فاطمیه دوم یعنی ۹۵ روز را معتبر می‌دانسته است.

۵. گفتیم که مرحوم حاج سید علی بلور فروش باجناق محدث قمی و همسر نوه یکی از سه دختر آقا سید زکریا قزوینی، و پدر مرحوم حاج آقا محمد آقا زاده بوده که کوچه آقا زاده جنب دفتر تبلیغات اسلامی قم به نام او است. خانه او هم بعدها در اجاره مرحوم آیه‌الله العظمی بروجردی بود که از آن جا بر دنیای شیعه حکومت شرعی داشت.

۶. نگارنده، یک منبر مرحوم حاج میرزا علی هسته‌ای را در مدرسه فیضیه سال ۱۳۲۸ شمسی با حضور مرحوم آیه‌الله بروجردی دیدم.

می گفتند دو نفر منبری مجتهد هستند، یکی حاج میرزا علی هسته‌ای و دیگر میرزا محمدتقی اشراقی.

۷. این سخن کوتاه را بارها از مرحوم امام خمینی رضوان الله علیه شنیده‌ایم، و باز هم از رادیو و تلویزیون می شنویم که می گویند: «در بین ما معروف است که می گویند: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل، شیخ ما (آیه الله حائری) می گفت: آدم شدن محال است!!

۸. آیه الله آقا سیدعلی لواسانی.

۹. آقای شیخ محمدرضا جعفری.

۱۰. فیلسوف الفقها و فقیه الفلاسفه و استاد بسیاری از فقها و مجتهدین در عصر اخیر.

۱۱. آیه الله شیخ محمد غروی.

۱۲. پدر ایشان آیه الله آقای سید مرتضی خلخالی از علمای اعلام نجف اشرف که سال‌هاست در زندان رژیم بعث عراق است، با این که سنی بالای نود سالگی دارد!

رنج سفر برای کسب علم

در طی ایام پر رنج سفر، روزها ساکت روی گاری‌های مسافربری آن زمان می نشست. بر اثر تکان‌های شدید گاری اغلب عمامه اش باز می شد و عبا از دوشش می افتاد، ولی او بدون احساس خستگی، هر وقت پیاپی می شد کتابش را باز می کرد و در کنار آب روان یا سایه درختی به مطالعه می پرداخت.

تا این که رنج راه به سر آمد و راشد به نجف وارد شد، ولی آب وهوای این شهر با طبع او نساخت و مدتی بیمار شد. او پس از چندماه که از محضر آیه الله آقا میرزا حسین نایینی و آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی فیض برد و پس از کسب درجه اجتهاد از عده ای از علمای مشهور نجف به ایران برگشت و پس از اقامتی کوتاه در تهران و قم، متوجه شیراز شد.

اولین منبر راشد

ورود راشد به شیراز مصادف با دهه اول محرم بود. گفتار جذاب اوزمینه ای شد تا عده ای از او برای منبر دعوت کنند. چنین بود که راشد برای اولین بار به منبر رفت و با سبک خاصی به دور از اغراق و تحریف به موعظه پرداخت. بیان گرم و گفتار دلنشین و حکیمانه او مردم را شیفته کرد و منبر راشد زبان زد خاص و عام مردم فارس شد، تا جایی که شهرت خطابه های وی به تهران و اصفهان رسید.

راشد یک سال و نیم در شیراز ماند. آن گاه به عزم تهران حرکت کرد، در بین راه مردم اصفهان به منظور بهره گیری از سخنرانی های وی از ایشان خواستند تا مدتی در اصفهان بماند. در آن جا نیز مواعظ او در دل مردم نشست و همه را متوجه وی ساخت. پیر و جوان، کاسب و اداری وقتی به هم می رسیدند از لحن گفتار راشد صحبت می کردند.

در زندان رضاخانی

راشد یک سال و اعظ محبوب اصفهان بود، تا این که پس از منبر روز نوزدهم رمضان رییس یکی از کلانتری ها به او نزدیک شد و آهسته به او گفت:

ریاست شهربانی با شما کار دارند.

راشد به کلانتری رفت و روزه را در زندان شهربانی افطار کرد.

وقتی از رییس شهربانی علت توقیف خود را پرسید، او گفت:

«شب گذشته یک ساعت پس از نصف شب با تلگراف رمز از کاخ اختصاصی اعلی حضرت همایونی به من دستور دادند که تا اطلاع ثانوی از شما در شهربانی پذیرایی کنیم».

راشد به زندان انفرادی رفت و ۷۵ روز تک و تنها در گوشه زندان بی خبر از دنیای خارج زندگی کرد.

او با صدای تلاوت قرآن فضای زندان را سپیده دم‌ها تسخیر می کرد و همانجا علاقه مندان زیادی یافت. بیشتر زندانیان با او در ارتباط بودند.

او در زندان به عبادت مشغول بود و طرفدارانش در اصفهان و شیراز و تهران با نوشتن نامه به دربار و رضاشاه موجب شدند تاشاه، مختاری را احضار کرد و گفت: به راشد بنویس دست از آنتریک بردارد.

وقتی نامه به اصفهان رسید، راشد در جریان نامه قرار گرفت. او در زندان در انتظار تقدیر بود تا این که نصف شبی پزشکی همراه چند تن دیگر به سلول وارد شدند و راشد یقین پیدا کرد که آن‌ها قصد کشتن او را دارند، بی هوش شد و صبح که به هوش آمد حالش بهبود یافته بود، ولی مرض حمله برای همیشه در جسم راشدماندگار شد.

آزادی از زندان

کوشش‌های مردم سبب شد که راشد از زندان آزاد شود. او موظف شد به منبر نرود و در اصفهان به صورت تبعید بماند.

راشد کتاب‌های خود را جمع کرد و از زندان انفرادی بیرون آمد.

او بدون داشتن پولی در خیابان چهار باغ اصفهان متاثر و متفکر به راه افتاد. نزدیک مسجد جامع اصفهان به طور اتفاقی با فرزندبهمن‌یار، استاد دانشگاه که به عنوان معلم در اصفهان حضور یافته بود، آشنا شد و با مساعدت‌های وی یک سال و نیم دیگر در اصفهان ماند و به کار تدریس پرداخت، تا این که در فروردین ۱۳۱۶ راشد اجازه یافت از تبعیدگاه خود بیرون شود.

حضور در تهران و فعالیت‌های فرهنگی

راشد مدتی در شهر تهران در شرکت مطبوعات به سمت مصحح با حقوق مختصری استخدام شد. روزها به چاپخانه می‌رفت و به‌رغم جایگاه علمی به کاری مشغول می‌شد که از عهده هر فرد کم‌سوادی بر می‌آمد.

وی در این مدت، کتاب دو فیلسوف شرق و غرب را منتشر ساخت. بانتشار این کتاب به نویسندگی دل سپرد و مقالات زیادی در روزنامه ایران منتشر کرد. کم‌کم روزنامه اطلاعات هم از او دعوت کرد تا با هیات تحریریه این روزنامه همکاری کند.

به تدریج اهل فضل و دانش به جایگاه علمی راشد پی بردند. او به‌اصرار بازاری‌های تهران - باتوجه به دوره اختناق رضاخانی و ممنوعیت منبر- منبر محرمانه‌ای را سازماندهی کرد. وی در اولین خطابه محرمانه خود از وظایف پادشاهان سخن راند. ایشان هفته‌ای دو روز در منزل دو نفر از تجار مبارز تهران به‌طور محرمانه به‌منبر می‌رفت به تدریج تعداد منبرها افزایش یافت. راشد روزها به تدریس فلسفه و فقه می‌پرداخت، ساعاتی هم در هیات تحریریه روزنامه اطلاعات شرکت می‌کرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ زبان توقیف شده راشد برای ارشاد مردم ستم‌دیده آزاد شد و افکار عمومی متوجه گفتارهای سودمند راشد شد. کمیسیون تبلیغات از او دعوت کرد که در رادیو تهران سخنرانی کند.

از همان تاریخ سخنرانی‌های مشهور راشد پراکنده شد. هر حرفی که از دهان او خارج می‌شد بر لوح دل مردم محروم و حق‌گرا، نقش می‌بست. کوچک و بزرگ، مسلمان و مسیحی، آزادیخواه و مرتجع به‌گفتار راشد علاقه‌مند شدند.

نماینده مجلس شورای ملی و حمایت از نهضت

جایگاه مردمی راشد سبب شد که در جریان نهضت ملی نفت و انتخابات هفدهمین دوره قانونگذاری، به عنوان نماینده مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یابد. او پس از دریافت اعتبارنامه نمایندگی به مجلس رفت، ولی بیشتر از چند جلسه

در جلسات علنی شرکت نکرد. سخنرانی قبل از دستور وی موجب تشنجی عظیم در مجلس شد و رئیس مجلس کرسی ریاست را ترک گفت.^(۴)

استعفا از نمایندگی در اعتراض به فضای سیاسی مجلس

راشد تصمیم گرفت از نمایندگی استعفا دهد، ولی با دخالت مصدق از استعفا منصرف شد، ولی از حضور در مجلس نیز خودداری کرد.

او علت انصراف از ادامه خدمت در مجلس را نداشتن سلیقه سیاسی مطابق محیط موجود مجلس می‌دانست. او با حالت مریضی که داشت نمی‌توانست هتاک‌های برخی از رجاله‌ها را تحمل کند، ولی با نهضت ملی موافق بود. او در ۲۹ تیر ۱۳۳۱، درست یک روز پیش از واقعه ۳۰ تیر بیانیه‌ای به حمایت از نهضت صادر کرد. در این بیانیه آمده است:

این جانب با نهضتی که در مردم ایران برای تکمیل آزادی و استقلال پدید آمده همیشه موافق بوده و هستم و خودم نیز دایما در ضمن بیاناتم مردم را به آزادی و کوشش برای به دست آوردن حکومت عادلانه ملی و رسیدن به معنی مشروطیت تشویق می‌کرده‌ام و چنانچه در جلسه ۱۸ خرداد در مجلس اظهار کرده‌ام، نهضتی که در مردم ایران پدید آمد، البته به معنی وسیع‌تر از این که منحصر به یک مساله باشد واقعیت دارد و تا مغز استخوان هر فرد رسید، و مبارزه با آن میسر نیست. امیدوارم همه مردم متفقا با درایت و متانت در پی آرمان ملی عمومی باشند تا به خواست خداوند متعال نایل شویم.^(۵)

تدریس و سخنرانی

راشد از آن پس به تدریس در دانشکده معارف اسلامی دانشگاه تهران و مدرسه سپهسالار (شهید مطهری) روی آورد و به سخنرانی‌های خود در رادیو ایران که از سال ۱۳۲۰ آغاز شده بود تا اردیبهشت ۱۳۳۸ ادامه داد. این سخنرانی‌ها طولانی‌ترین برنامه مذهبی رادیو ایران از ابتدای تاسیس تا به حال بوده است و بخش‌هایی از آن در ۱۶ جلد به چاپ رسیده است.

راشد، آرام، شمرده و ساده صحبت می کرد. سخنش از حدیث و تاریخ بود، از اشعار عرفانی، به ویژه شعر مولانای رومی، فراوان استفاده می کرد. و از آن ها در راه اندرز مردم سود می جست. درسخن، به شدت محافظه کار بود و سعی می کرد کمترین تعریض یا تعریفی به هیچ مقام زنده ای از گفته او استشمام نشود و کسانی که دارای تجربه سخنرانی های دینی هستند، دشواری این کار را به خوبی می دانند. راشد طی دوران طولانی انجام وظیفه دینی و فرهنگی خود، به خوبی از عهده این مهم برآمد، اما در آخرین سال های تدریس در مدرسه شهید مطهری در اثر یک ملاقات با محمدرضا شاه- که بعضی آن را اتفاقی می دانستند- آماج حملات تبلیغی قرار گرفت و محافظه کاری چندین ده ساله به هدر رفت.

محمد اردهالی، ناشر سخنرانی های راشد، از راشد نقل می کند:

شاه برای افتتاح کتابخانه مجلس رفته بود.

ظهیرالاسلام، نایب التولیه مدرسه سپهسالار، خواهش می کند مدرسه هم مورد بازدید قرار گیرد. راشد در مدرسه طبق برنامه روزانه به تدریس اشتغال داشته است، وقتی شاه می پذیرد به مدرسه برود، برحسب پیشنهاد عجلولانه ظهیرالاسلام، راشد قبول می کند که چند کلمه ای با شاه صحبت کند. آن چه او به شاه می گوید دارای دو بخش بوده است، یکی تبیین مسوولیت های شاه و سلطنت درباره مردم و روحانیت، و دیگری وظایف مردم و روحانیت در قبال حکومت. رادیوایران فقط بخش دوم را پخش می کند و روزنامه ها نیز از نشر قسمت اول منع می شوند.

صی

علامه طباطبایی نقل نموده است که روزی در مسجد کوفه نشسته و مشغول ذکر بودم در آن حال حوریه ای بهشتی از طرف راستم می آمد و یک جام شربت بهشتی در دست داشته و خود را به من ارائه نمود خواستم به او توجهی کنم که به یاد توصیه استادم افتادم، لذا چشم پوشیده روی گردانیدم، آن حوریه برخاست و از طرف چپم آمد و بار دیگر آن جام را به من تعارف کرد، باز توجهی نکردم، آل حوریه زنجیر و از من دور شد، از آن زمان هر وقت چنین منظره ای را به یاد می آورم از آزادی وی متاثر می شوم.^(۲۲)

هم چنین ایشان به ماجرای دیگری اشاره کرده و فرموده‌اند به یاد دارم هنگامی در نجف اشرف تحت تربیت اخلاقی و عرفانی مرحوم آیه الله قاضی بودیم، سحرگاهی بر بالای بام بر سجاده عبادت نشسته بودم، در این موقع خواب سبکی بر من مستولی گردید و مشاهده کردم، دو نفر مقابلم نشسته‌اند، یکی از آنها حضرت ادریس (ع) و دیگری برادرارجمندم آقای حاج سید محمد حسن الهی بود، حضرت ادریس با من به مذاکره و سخن مشغول شدند، ولی طوری بود که ایشان القای کلام می‌نمودند و سخنانشان به واسطه کلام اخوی استماع می‌شد.^(۲۳) در تایید این گونه حالات نقل کرده‌اند که حضرت آیه الله العظمی بروجردی، فرموده بود، استاد بزرگوار من آخوند کاشی که مردی با کمال بودمی گفت: من فرشتگان را در آسمان در حال پرواز مشاهده می‌کنم.^(۲۴) به قول اسیری لاهیجی:

دیده روشن بیار و نور بین
دل مصفی کن بهشت و حور بین

علامه طباطبایی، در خاطره‌ای دیگر گفته است: در ایامی که در نجف نزد استادم آیه الله قاضی مشغول کسب فیض بودم، روزی در حالت خلصه به خدمت حضرت علی بن جعفر الصادق (ع) رسیدم، به گونه‌ای که گویا به من نزدیک می‌شد تا به حدی که نزدیکی بدن او را ادراک می‌کردم و صدای نفس او را می‌شنیدم.^(۲۵)

برایش

حالات معنوی

شیخ علی شانزده سال زندگی طلبگی را با پشتکار تمام در کسب علوم و فضایل و در نهایت سادگی و بی‌آلایشی سپری کرد. او نسبت به دنیا و امور دنیوی بی‌توجه بود در ارتباط با خالق و اولیای الهی آن چنان عاشق بود که سر از پا نمی‌شناخت.

او عاشق عبادت، تهجد و سجده‌های طولانی، ناله و زمزمه‌های شبانه بود.

لباسهایش ساده و وصله‌دار و خوراکش معمولی بود، برای خود خانه نخرید. در مباحثات و مناظرات علمی با جرات و در دریافت مطالب و سرعت انتقال قوی و پر استعداد بود.

در رابطه با حالات معنوی و ملکوتی شیخ به گفته‌های تنی چند از شاگردان و بستگان آن مرحوم می‌پردازیم.

فاضل و استاد گرانمایه حوزه علمیه قم حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ حسن شریعتی می‌گفت:

«... من کتاب قوانین الاصول میرزای قمی را نزد شیخ عارف فریده الاسلام کاشانی در مسجد کوچکی که در گذرخان واقع است، خواندم. هر چند که بیان استاد برایم سنگین بود... اما خاطره‌ای که از ایشان دارم و هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم و به آن حالات و آنروزها حسرت می‌خورم این است که: در یکی از شبها پس از آن که نماز مغرب و عشا را در مدرسه فیضیه خواندم به حال خود بودم. به فکر آمد چه خوب است امشب سری به قبرستان نو بزنم و با اهل قبور انسی پیدا کنم.

به تنهایی راهی قبرستان نو شدم. چون پاسی از شب می‌گذشت و آن طرفها برق نبود مسیر خلوت و تاریک و قبرستان وحشتناک بود.

با حالت ترس و وحشت وارد قبرستان شدم با تلقیناتی که به خود می‌کردم، قدم به جلو می‌گذاشتم تا اینکه به وسط قبرستان رسیدم. در آن حال زمزمه‌ای را شنیدم. ترس، بیشتر مرا گرفت. در عین حال با همان تلقینات اذکار دنبال صدا رفتم. با دقت بیشتری گوش دادم: یارب، یارب یا قدوس یا سبحان و ... صدا را تشخیص دادم، جلوتر رفتم؛ شیخ علی فرید را دیدم که در کنار چراغ کم نوری سر بر زمین نهاده و ذکر می‌گوید. من او را می‌دیدم ولی او مرا نمی‌دید.

در آن وقت حالتی غیر عادی به من دست داد، مدتی توقف کردم و آنچه از اذکار و ادعیه واستغفار بلد بودم خواندم و او نیز به حال خود مشغول بود او را رها کردم و به سوی منزل بازگشتم».

اخلاص، نمازهای با حال و سجده‌های طولانی آن مرد عارف انسان را منقلب می‌کرد.

از او سؤال شد که چرا پدرت در خانه خدمت می‌کند، فرمود: پدرم می‌گوید: من افتخار می‌کنم که در خدمت فرزندی عالم هستم.

حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ علی اصغر مسلمی کاشانی نیز می‌گفت:

«استاد بزرگوارم مرحوم آقا شیخ علی فریده الاسلام کاشانی دارای صفات نیک و کمالات بی‌نظیری بود. با نشاط نماز می‌خواند، به نافله شب، سجده‌های طولانی، خواندن زیارت آل یس مداومت داشت.

او از کسانی بود که پیامبران و اولیاء الهی بخصوص چهارده معصوم: را در عالم رؤیا می‌دید و مکرر در بیداری به حضور حضرت ولی عصر (عج) شرفیاب می‌شد و با آن حضرت مکالمه می‌نمود. اگر به درد یا مرضی دچار می‌شد از ائمه معصومین کسب تکلیف می‌کرد.

زمانی که استاد در مشهد مقدس بود، مجلس بحثی با آقا سید یونس اردبیلی داشت که در آن مجلس، عده زیادی از اهل علم حاضر بودند و مباحثه بین آن دو ساعتها طول کشید. پس از آن آقا سید یونس از شیخ سؤال کرد: این علوم را در سنین جوانی چگونه یافته‌ای؟ او در جواب گفت: غالب این علوم را از کسی نیاموخته‌ام و نزد استادی شاگردی نکرده‌ام بلکه آنچه یافته‌ام از توسلاتی است که به حضرت ثامن الحجج علیه السلام داشته‌ام.

در کاشان نزد آیت الله آقا میر سید علی یثربی رسیدم از ایشان سؤال کردم که:

آقا شیخ علی را از نظر علمی چگونه فردی یافته‌اید؟

آقا میر سید علی فرمود: خبر شهرت علمی شیخ علی به من رسیده بود و من منتظر بودم که ایشان را حضوری ببینم.

روزی شیخی به منزل ما آمد من در ابتدا او را نشناختم اما با اندکی تامل در قیافه و خصوصیات که از او برایم گفته بودند حدس زدم که شاید شیخ علی باشد. او نشست و پس از تعارفات معمول سوالاتی کرد. من از نوع سوالات متوجه

شدم که خود اوست. خودم را آمادهٔ پاسخگویی به سؤالاتش کردم. در این دیدار آنچه سؤال کرد پاسخ دادم. پس از این دیدار و گفتگو از شیخ علی سؤال کردم که آقا میر سید علی را چگونه یافتی؟ شیخ در پاسخ گفت:

در دیدار اول آنچه سؤال کردم آقا میر سید علی مرا مجاب کرد ولی در جلسات و گفتگوهای بعد هر چند که مباحثه، ساعتها به طول می‌انجامید ولی هیچ کدام بر دیگری غالب نمی‌شدیم.

استاد در هنگام بحث با دیگران حالتی غیر عادی داشت و با کسانی که ادعای فضل و استنباط علمی می‌کردند به مباحثه می‌پرداخت و آنان را مجاب می‌کرد و اگر طرف مقابل از سران فرقه‌هایی چون بهائیت، تصوف، شیخیه و... بود، به شدت او را مغلوب می‌ساخت.

حدود دو ماه قبل از وفاتش از او شنیدم که می‌گفت: من دو آرزو دارم؛ یکی آنکه با علویه اصفهانیه (بانو امین) بحث علمی داشته باشم و دیگر آنکه به نجف بروم و اگر کسی را در علوم از خود مطلع تر و قوی تر یافتم، از او بهره ببرم.

حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ غلامرضا عرفانیان درباره تلاوت قرآن و عبادت او می‌گفت:

«زمانی که شیخ علی کاشانی در مشهد بود، در مدرسه نواب حجره داشت و در مدرسه میرزا جعفر تدریس می‌کرد. من نزد او مقداری علم نحو و منطق را خواندم. او در ادبیات، فقه، اصول نابغه و در عبادات و ریاضت شرعی در اوج بود. بعضی شبها نزد او می‌ماندم. هنگام سحر که برمی‌خاستیم آیات آخر سوره حشر را می‌خواندم و او گوش می‌داد، گاه لرزه بر اندامش می‌افتاد و می‌فرمود آیات را تکرار کن و من تکرار می‌کردم... عالم خوشی داشتیم».

و شهید هاشمی نژاد این فرزند صالح و متعهد امام راحل و برادر عزیز و گرانبهای مقام معظم رهبری نیز درباره استاد و مرادش چنین می‌گوید:

«... او بدون شک از اولیای خدا بود و جز خدای بزرگ همه چیز در نظرش کوچک بود. من زمانی طولانی در خدمتش بودم؛ هیچ گاه از او لغزش و خطایی ندیدم خدا را گواه و شاهد می‌گیرم که آنچه می‌گویم راست است و...».

او در همه حال به یاد خدا و گوش به فرمان خدا و مخالف هوای نفس خود بود. وی علم و حلم را به هم آمیخته و گفتار را با کردار توأم ساخته بود.

از خصایص بسیار پسندیده او، شدت دوستی با اهل بیت عصمت و طهارت و شدت عداوت با دشمنان آنان بود.

شیخ علی؛ در مراحل و مدارج علمی به قله بلند استنباط و اجتهاد نائل آمد. گواه بر این مطلب اعتراف جمعی از رجال علمی حوزه به آثار مکتوب و مباحثات علمی و دقیق اوست که در بعض اجازات اجتهادی او دیده شده است.

او بدون شک از شهدا و صالحین بود، چرا که وقتی امام زمان (عج) را در خواب می بیند و شیخ به او سلام می کند، امام (عج) در جواب خطاب به او می فرماید: «وعلیک السلام یا شیخ الشهداء».

نامادری شیخ علی می گوید: «چند ماهی پس از درگذشت. مادر شیخ من به عقد پدرش درآمد در حد توان کارهای او را انجام می دادم، ولی پدرش بیشتر مواظب او بود.

زمانی که برای تحصیل به مشهد و قم می رفت، گاهی به کاشان می آمد و از برهه آشنایی شیخ و آقای هاشمی نژاد، با هم به کاشان می آمدند و بیشتر ماه مبارک یا محرم مدتی می ماندند. شیخ در خانه به مطالعه و عبادت مشغول بود و آقای هاشمی نژاد منبر و جلسه داشتند.

آقا شیخ علی به آیه الله رضوی علاقه بسیار داشت و به دیدن او می رفت.

آیت الله علوی می گفت: شیخ علی مروارید درشت اسلام است.

از حالات شیخ علی اینکه هر وقت به این خانه می آمد در اطاق مخصوص خود روزها به مطالعه و شبها نیز به مطالعه و بیشتر به مناجات و دعا می پرداخت. نمازش را طول می داد و در سجده ها گریه می کرد. شبهای ماه رمضان تا صبح نمی خوابید.»

حاج آقا محمد برادر بزرگ ناتنی شیخ علی می گوید: «من مدت زیادی در قم با شیخ علی بودم. او دوهم اطلاقی داشت؛ یکی شهید هاشمی نژاد و دیگری آقای صدرایی که هر دو نزد او درس می خواندند. روزی مادرم از شیخ علی سؤال کرد این دو شاگرد تو آیا بجایی می رسند و مفید خواهند بود.

شیخ علی جواب داد: بلی آقای هاشمی نژاد خیلی ترقی می کند ...

با برادرم و آقای هاشمی نژاد و صدرایی گاهی شبهای جمعه به قبرستان می رفتیم شیخ علی از ما جدا می شد و ساعتها در گوشه ای به خاک می افتاد و ناله می کرد و ذکر می گفت و پس از بازگشت صورت او خاک آلود بود.

حجة الاسلام والمسلمین حاج آقا سید جواد میر عظیمی که نه سال با استاد آشنا بود، از استعداد سرشارش سخن می گوید:

«من مدت نه سال با شیخ علی کاشانی حشر و نشر داشتم. سه سال در مشهد و شش سال در قم، کتاب قوانین تا کفایه را با هم خواندیم. از امتیازات او اینکه چندان نیازی به مطالعه نداشت. در اثر استعداد فوق العاده ای که داشت آنچه را که استاد می گفت، بلافاصله می آموخت و نقد می کرد. الحق والانصاف این مرد عالم، عابد و زاهد و عارف به تمام معنی بود، زیاد از او می شنیدم که می فرمود «می خواهم شهید بشوم».

تالیفات

از فریده الاسلام کاشانی رساله و کتابهای زیر، چاپ شده یا خطی، بر جای مانده است:

۱- منظومه «مجمع الفرائد» شامل ۲۵۲ بیت در قواعد نحو که در مشهد به چاپ رسیده است.

۲- مجمع الفرائد در علم اصول، ۲ جلد، چاپ شده در قم، سال ۱۳۶۸.

۳- رساله‌ای در لباس مشکوک (تقریرات درس فقه آیت الله بروجردی) خطی.

۴- تعلیقه بر فرائد الاصول شیخ انصاری (از اول بحث براءت تا باب استصحاب) خطی.

۵- منظومه‌ای در علم اصول. خطی

۶- منظومه‌ای در علم کلام. خطی

۷- رساله و جزواتی ناقص در مبحث فقه و اصول.

وفات

سرانجام این عالم پارسا در مسافرتی که محرم سال ۱۳۷۴ به رودسر کرده بود در شب ۱۴ آن ماه پس از ادای فریضه مغرب و عشا در منزل یکی از آشنایان دچار سکت قلبی گردید و ندای ارجعی را لبیک گفت جنازه آن مرحوم را به قم آوردند و پس از تشییع در قسمت جنوبی قبرستان نو به خاک سپردند. به دستور آیه الله نجفی مرعشی برروی سنگ قبرش عبارات ذیل حک گردید.

«الناس موتی و اهل العلم اخیاء مضجع العالم التقی والفاضل الكامل النقی حجة الاسلام الشیخ علی المدعو به فریده الاسلام الکاشانی المجاز من العلماء والحجج فقها وروایة والمجاب عن ولی العصر (عج) فی المنام و [علیک السلام یا شیخ الشہید] وله قدس سره تصانیف فی الاصول والكلام والنحو وفي بعض الفروع والفقهية وتوفي بسکته القلب شابا فی لیلة الرابعة عشر من شهر محرم الحرام ۱۳۷۴.»

سید احمد خوانساری

ویژگیهای اخلاقی

۱- زهد و ساده‌زیستی

او الگوی اخلاق برای نسل دیروز و امروز بود. با داشتن مقام علمی والا هیچ گاه اصول اخلاقی را فراموش نمی‌کرد. چنان مهر اهل بیت در جانش نفوذ کرده بود که کردارش نیز بوی علوی می‌داد. بعد از گذشت سالها خوشه‌چینان مکتب سید از زهد و ساده‌زیستی او به عنوان مشخصه اصلی زندگیش یاد می‌کنند.

با اینکه وی پرداخت شهریۀ هنگفت طلاب تهران، مشهد، قم و نجف را بر عهده داشت،^(۸) هرگز در آنها تصرف نکرد و تا آخرین لحظه‌ای که در قید حیات بود، خانه‌ای هر چند محقر تهیه نکرد و عمرش را در منزل استیجاری گذراند. شاگردان او اکنون نیز از فرشهای نخ‌نمای خانه‌اش یاد می‌کنند و نشانه‌های بسیاری از زهد و ساده‌زیستی در زندگی او را به ما نشان می‌دهند.^(۹)

۲- احتیاط

حضرت آیت‌الله خوانساری، احتیاط، را اصل مسلم زندگی خود قرار داده بود آیت‌الله ابوطالب تجلیل می‌گوید: احتیاط او در امور شرعی زباند عام و خاص بود تا آنجا که وجوهات شرعیه را هرگز در منزل نگاه نمی‌داشت و آن را نزد یکی از تجار امین می‌گذاشت و به نیازمندان حواله می‌داد تا به این طریق احتمال هر نوع تصرف در آن پولها از بین برود. در امور سیاسی نیز همین شیوه را پیش گرفت.

۳- تواضع

هر تازه‌وارد ابتدا ورود با قامت ایستاده او مواجه می‌شد. به احترام همه می‌ایستاد و مخصوصا برای سادات احترامی بیشتر قایل بود. به دید و بازدید تمام علما می‌رفت، هیچ گاه در مجلس تکیه نزد و چهار زانو ننشست و کمال ادب و تواضع

را مبذول داشت و آنگاه که امام به ایران آمد، با وجود کهنسالی به دیدارش شتافت و پیروزی نور بر سپاه جهل را به ایشان تبریک گفت.

۴ - عرفان و کرامات

یکی از فضایل حوزه علمیه آنگاه که از عرفان و کسب مقامات سید احمد سخن به میان آمد ماجرای عمل جراحی او را یادآور شد که:

سید طبق اصول استنباطی خود معتقد بود مجتهد و مرجع تقلید هیچ‌گاه نباید در حال بیهوشی باشد در غیر این صورت بعد از به هوش آمدن، تمام مقلدین باید دوباره نیت تقلید از او کنند. به این خاطر وقتی نیاز به عمل جراحی پیدا کرد، اجازه نداد او را بیهوش کنند. سوره‌ای از قرآن را شروع کرد. تا سوره‌اش تمام شد، عمل جراحی نیز پایان پذیرفت بی‌آنکه نشانه‌ای از احساس درد در سیمای ملکوتی‌اش نمایان شود.^(۱۰)

نویسنده محقق محمد شریف رازی از قول یکی از معتمدین در باره مقام عرفان و اتصال به ماوراء عالم امکان سید می‌نویسد: «او صاحب بینش و بصیرت خاص خویش بود... یکی از بازرگانان مورد اعتماد تهران می‌گفت: روزی در خدمت ایشان بودم و هیچ کس دیگر نبود آقا ناگاه فرمود: فردی در خانه است و خواسته‌ای دارد. عرض کردم: آقا کسی زنگ نمی‌زند. فرمود: چرا کسی هست این پاکت را به او بدهید تا برود. پاکت را گرفتم و جلو در آمدم، شخص محترمی را دیدم که قدم می‌زند. او را صدا کردم و گفتم شما زنگ زدید؟ گفت خیر. پرسیدم کاری دارید گفت آری، همسرم بیمار است و برای بستری شدن هشت هزار تومان کسری دارم... پاکت را به او دادم. او همانجا باز کرد و پولها را شمرد. درست هشت هزار تومان بود.»^(۱۱)

۵- عدالت

عظمت شخصیت او تا آن حد است که آیت‌الله العظمی حائری در باره‌اش می‌گفت: «اجتهاد را به هر معنی تفسیر کنیم، آیت‌الله خوانساری مجتهد بود و عدالت را به هر گونه معنی کنیم، او عادل بود.»^(۱۲) امام رحمه الله علیه نیز آنجا که به

جامع المدارک استناد می‌کند، به مقام علمی و تقوا و احتیاط آیت‌الله سید احمد خوانساری اشاره کرده و از او به بزرگی نام می‌برد.

حجه الاسلام و المسلمین شهید دانش

همسر شهید می‌افزاید

«حجه الاسلام دانش در درس فقه و اخلاق امام شرکت می‌کرد و مبارزه سیاسی خود را از همان زمان آغاز کرد. او ضمن دانش‌پژوهی، برای تبلیغ و آگاه کردن مردم از اهداف امام، به مناطق مختلف از مرز شوروی گرفته تا مرز عراق می‌رفت، و به هر کجای دیگر، که امکان مبارزه با رژیم ستمشاهی بود، می‌شتافت. شهید دانش درپوشش تشکیل کلاسهای قرآن به مبارزه با ظلم و جهل می‌پرداخت، و از این‌رو همواره مورد تهدید و آزار ساواک بود و بارها تبعید و ممنوع‌المنبر گردید.»

پیشینه مبارزه شهید از دهه چهل، آغاز و تا پیروزی انقلاب ادامه یافت.

حجه الاسلام و المسلمین سید محمد کاظم دانش، بیانیه‌های انقلابی و نوارهای سخنرانی امام خمینی (قدس سره) را به مناطق مختلف می‌برد و در اختیار مردم می‌گذاشت.

وی جزو موسسان گروه نیمه نظامی «منصورون» بود و منزل خود را در اختیار آنان می‌گذاشت. همسر شهید دانش، رابط وی با مبارزان بود و پیامهای مجاهدان انقلاب را منتقل می‌کرد. از شمار اعضای این گروه، برادران: سید احمد و سید علی آوایی و سردار شهید «محمد جهان‌آرا» است. سردار غلامعلی رشید یکی از فرماندهان کنونی سپاه نیز از اعضای این گروه بود. یکی دیگر از مبارزان منصورون، شهید «عزیز صفری» است.

وی موفق شد رئیس ساواک یزد را در بیمارستان به هلاکت برساند؛ او با رشادت تمام و به رغم جراحات زیادی که در اثر شکنجه در بدن داشت، هیچ کدام از انقلابیون را لو نداد و خود در سال ۱۳۵۶ در ساواک به شهادت رسید.

شهید دانش با تهیه دستگاه تکثیر، اعلامیه‌های انقلابی را منتشر می‌کرد. او این دستگاه را مخفیانه در زیرزمین مدرسه آیت‌الله معزی دزفول قرار داده بود. شهید سبحانی یکی از مبارزان دوران انقلاب با وی همکاری می‌کرد.

وقتی ساواک پی به این کار برد و شهید سبحانی را دستگیر کرد، شهید دانش تنها کسی بود که در زندان به ملاقات او می‌رفت و کتابها و بیانیه‌های انقلاب را به صورت مخفیانه در اختیار وی و دیگر مجاهدان قرار می‌داد. او با عوض کردن روی جلد کتابها و استفاده از عنوانهای دیگر، کتابهای سیاسی و مذهبی ممنوعه، مانند «انقلاب تکاملی در اسلام»، را که گاه سه سال زندانی داشت، به مبارزان می‌رساند. هنوز در منزل شهید دانش، رساله عملیه امام خمینی (قدس سره) با جلد رساله عملیه یکی از دیگر از مراجع وجود دارد.

شهید دانش در مبارزه، پیرو عقاید و مکتب اهل بیت (علیهم السلام) بود.

ساواک بارها وی را مورد بازخواست قرار داد که چرا وی به صورت غیر مستقیم و در پوشش از شاه به عنوان یزید نام می‌برد و امام خمینی (قدس سره) را همچون امام حسین (ع) می‌ستاید.

شهید حجه الاسلام دانش، برای آگاهی مردم از ظلم و ستم خاندان پهلوی، به شیوه‌های مختلف متوسل می‌شد. هنوز برخی از جوانان دزفول، اولین نمایشنامه مذهبی اجرا شده در مسجد نجفیه را به یاد دارند، که در آن «سعید بن جبیر» چگونه به رویارویی با ظالمانی همچون «حجاج» پرداخته، جان خود را در راه عقیده و جهاد، نثار دین کرد.

فرزند شهید دانش خاطرات خود را از مبارزه پدر چنین بیان می‌کند: «پدرم در دوران انقلاب در مسجد جامع شوش مشغول سخنرانی بود. نیروهای امنیتی در بیرون از مسجد مستقر شده بودند و منتظر بودند سخنرانی وی تمام شود و او را هنگام خروج دستگیر کنند. وقتی سخنان شهید به پایان رسید، همه مردم او را احاطه کردند و عمامه و عبا را از تنش درآوردند و از در پشتی مسجد به صورت ناشناس او را خارج کردند. رئیس ساواک دزفول، همواره از او به عنوان مبارزی نام می‌برد که پرونده‌اش سیاه است.

ساواک بارها با تهدید یا تطمیع خواست، وی را از مخالفت و مبارزه دور کند، ولی هیچ گاه موفق نشد.

سرتیپ دانش برادر شهید می‌گوید: «از آن‌رو که شهید با هوشیاری و کیاست رفتار می‌نمود و سخن می‌گفت، هرگز خبرچین‌های ساواک، نتوانستند علیه او گزارشی بدهند. سازمان امنیت از کادر رسمی و ثابت خود خواسته بود، وی را تعقیب کنند و او را شبانه‌روز زیر نظر داشته باشند. یک بار که او دستگیر شد، چون ساواک علیه وی هیچ مدرک قابل قبولی نداشت، مجبور به آزاد کردن ایشان شد.» سرتیپ دانش می‌افزاید: «ساواک به منظور اغوا و فریب وی، شهید را به بازدید از سد دز و کارخانه کاغذسازی هفت‌تپه و صنعت قند و نیشکر برد. ساواک به خیال خود می‌خواست خدمات شاه را به او نشان بدهد و چنان وانمود کند که مردم و کشور در حال پیشرفت به سوی تمدن بزرگ است! ولی آن شهید با بیان شگردهای استحمار و استعمار به افشاگری پرداخت. ساواک که چاره‌ای پیش روی خود نمی‌دید، همسر شهید را که برای خواهان تبلیغ می‌کرد به دزفول تبعید کرد، تا حجه الاسلام دانش مجبور به خروج از شوش شود. او در بحبوحه انقلاب، همواره با رهبران انقلاب در ارتباط بود و بارها به ملاقات آیت الله طالقانی چه در زندان و چه پس از آزادی رفت. شهید حجه الاسلام دانش، نماینده امام در منطقه بود و مبارزان را رهبری می‌کرد.»

مسافرت به خارج از کشور

حجه الاسلام و المسلمین دانش، برای آگاهی از اوضاع مسلمانان به کشورهای مصر، سوریه، عربستان و لبنان رفت. ره‌آورد او از این سفر، کتابهای ارزشمندی بود که ترجمه و انتشار یافت، و از آن‌رو که ساواک به وی اجازه هیچ‌گونه فعالیت فرهنگی را نمی‌داد، وی برای گرفتن مجوز انتشار، از نام مستعار «کاظم ابوعلی» استفاده کرد.

مبارزه با گروه‌های الحادی

شهید دانش، گذشته از مبارزه با رژیم ستمشاهی، به مبارزه به بهائیت پرداخت. او در اطراف قم، تهران و مناطق جنوب به این کار اهتمام داشت.

مناظره‌های وی با رهبران بهائی، زبانزد مردم بود و همگان شهادت و آگاهی دینی او را می‌ستودند. شهید دانش با کمونیست‌ها نیز به بحث و گفتگو می‌نشست. او بادر اختیار گذاشتن تربیون آزاد در مسجد زرگران دزفول، به مدعیان،

فرصت می‌داد افکار و عقاید خود را مطرح ساخته، قضاوت را به مردم واگذارند. این شیوه، در ارتقای بینش مذهبی مردم بسیار مؤثر بود. مبارزه شهید با مکاتب انحرافی، آن‌چنان اوج گرفت که رهبران گروه‌های الحادی، حضور در مجلس او را تحریم کردند.

تبلیغ و منبر

شهید دانش به تبلیغ مخفیانه و از طریق رابط‌های خود، در ارتش همت گماشت. او با ارتباط با جمعی از درجه‌داران و سربازان، به افشاگری پرداخت. نقش او در آگاه نمودن ارتشیان در جریان جنگ «ظفار» چنان ساواک را به خشم آورد، که وی را سه سال ممنوع‌المنبر کرد. از این‌رو، شهید به صورت ناشناس به تبلیغ و فعالیت‌های زیرزمینی در دزفول و اهواز پرداخت. وی به همراه خانواده خود راهی خوزستان شد و در یکی از منازل مدرسه آیت‌الله بهبهانی اهواز سکونت گزید.

همسر شهید دانش در این باره اظهار می‌دارد: «برنامه‌های تبلیغی شهید، بسیار جذاب و جوان‌پسند بود. وقتی از مجلسی به جای دیگر می‌رفت، جوانان او را همراهی می‌کردند، چون مشتاق بودند سخنان وی را بیشتر بشنوند و بیشتر با معارف ناب اسلامی آشنا شوند. از این‌رو شهید بسیار مطالعه می‌کرد و دیر به منزل می‌آمد. او با همه نشست و برخاست داشت. برخی او را از معاشرت با افراد هیپی و بتیل‌نهی می‌کردند، ولی شهید دانش معتقد بود تا مرز حلال و حرام، باید با همه رابطه داشت و بر همه، اسلام واقعی را عرضه کرد. اطلاعات و آگاهی او بسیار خوب و متناسب با روز بود، زیرا زبان عربی و انگلیسی را می‌دانست و با استفاده از علوم و دانش روز، به نشر تعالیم اسلامی همت داشت.»

ترجمه و نویسندگی

شهید دانش جزء هیات هفت نفره تحریریه مکتب اسلام و مسوول پاسخ به سوالات این مجله بود. او همچون استاد مطهری، برای آگاهی نوجوانان و جوانان به نگارش داستان زندگی اصحاب پیامبر پرداخت. این داستانها، پس از چاپ در مکتب اسلام، با عنوان «سیمای فداکاران» در دو جلد منتشر شد و در سالهای پیش، کتاب سال شناخته شد. گرچه او می‌توانست

فقط مقالات فلسفی، دیالکتیک و متافیزیک بنویسد، ولی ترجیح داد مطالب همه‌فهم و خواص‌پسند، بنگارد و از این راه خدمت‌بزرگی به اسلام کند.

خدمات پس از انقلاب

شهید دانش، پس از انقلاب مقیم شهر شوش شد و سرپرست کمیته انقلاب اسلامی گردید. او بنیانگذار سپاه پاسداران و کمیته امداد امام‌خمینی نیز بود.

او در شکستن اعتصابهای پس از انقلاب که به تحریک ضد انقلابیون انجام می‌گرفت، نقش بسیار فعالی داشت.

منطقه مرزی شوش، با تفاوت‌های قومی و گروهی ساکنان آن و تعصبهای جاهلانه به‌جای مانده از روزگار سیاه جهل و استبداد، وجود شخصی همچون او را می‌طلبید تا بتواند همگان را به دور هم گردآورده، منطقه را با نقش محوری خود سامان دهد، از این‌رو ایشان، از سوی امام خمینی (قدس سره) به امامت جمعه شوش برگزیده شد.

شهید دانش در جمع‌آوری اسلحه‌های موجود در دست مردم که در زمان انقلاب وهنگام تسخیر مراکز نظامی به دست آمده بود، نقش بسزایی داشت. همچنین او به‌میان شیوخ منطقه می‌رفت و اسلحه‌هایی را که صدام به آنها برای جنگ با نظام‌نویای جمهوری اسلامی داده بود، می‌گرفت و در اختیار نیروهای مدافع انقلاب قرار می‌داد. در جریان بازدید از مناطق جنوب، وی از شیوخ تعهد می‌گرفت علیه نظام اسلامی، اقدامی نکنند و منطقه را به آشوب نکشانند. او در یکی از روزها که برای سرکشی به میان عشایر عرب رفته بود، با اینکه روزه بود، ولی از خوردن افطار امتناع کرد و حاضر نشد بر سر سفره شیخ عشیره بنشیند، مگر اینکه او اسلحه‌های صدام را به وی بدهد و تعهد کند منطقه در آرامش باشد.

«صدام» برای سر شهید دانش جایزه تعیین کرده بود و عوامل نفوذی عراق همواره مترصد ترور وی بودند. از این‌رو در یکی از بازدیدهای شهید از پاسگاه مرزی، آن پاسگاه توسط نیروهای عراقی گلوله‌باران شد.

همسر شهید می‌گوید: «به یاد دارم در بازگشت از یکی از مناطق، شهید به همراه خود دسته‌های کلاشینکوف را که هنوز سفید بود و حتی رنگ نشده بود همچون بسته‌های هیزم به منزل آورد. چند گونی فشنگ نیز در میان این محموله بود.»

نماینده مجلس شورای اسلامی

شهید دانش در اردیبهشت ۵۹، به خاطر درایت سیاسی و خدمات تحسین برانگیز خود، از سوی مردم شوش و اندیمشک به نمایندگی مجلس شورای اسلامی برگزیده شد.

شهید دانش همزمان با نمایندگی مجلس شورای اسلامی، در ستاد جبهه و جنگ خدمت می‌کرد، و هر پانزده روز، یک بار به جبهه می‌رفت، و در بازگشت، به حضور شهید چمران و دیگر فرماندهان جنگ می‌رسید و اوضاع را گزارش می‌کرد.

وی عضو کمیسیون مسکن مجلس بود و در خدمات‌رسانی به جنگ‌زدگان بسیار تلاش می‌کرد.

شهادت و سرانجام در شامگاه هفتم تیر، همراه با شهید مظلوم آیت‌الله بهشتی و دیگر شهدای کربلای ایران به لقاء الله رسید.

راهش پر رهرو و یادش گرامی باد!

پی‌نوشت:

۱ و با آن مومنان، هیچ عداوتی جز آنکه آنها به خداوند عزتمند و ستوده خصال ایمان آورده بودند، نداشتند.

آیه الله غروی تبریزی

پویسته در عمل به مستحبات شرعی و بزرگداشت شعائر الهی و ترک مکروهات تا سرحد امکان التزام کامل را رعایت می نمودند. از آن جمله می توان به مداومت همیشگی ایشان بر زیارت حضرت سیدالشهداء(ع) در هر شب جمعه اشاره نمود. همچنین التزام به خواندن هر روزه زیارت عاشورا در حرم امیرالمؤمنین(ع) که پس از فراغت از امامت نماز صبح و زیارت آقا علی بن ابیطالب(ع) آن را به انجام می رساندند. آقای جوادی اردبیلی که مقیم قم هستند، می گفتند: وقتی در نجف بودیم هر گاه که خدمت شهید غروی می رسیدم ایشان را در حال نماز یا دعا یا توسل می دیدم. روزی به ایشان عرض کردم که شما چقدر نماز و دعا می خوانید. ایشان فرمود: من به یقین اینطور فهمیدم که کسانی که به مراحل رسیده اند و از نظر علمی به درجات عالیه رسیده اند، اینطور نبوده که فقط با علمشان به کسب مقامات عالیه نائل شده اند بلکه همیشه علم آنها تواءم با عبادت و توسل بوده، این توسلها و ادعیه چاشنی رسیدن به مقامات عالیه است آن چیزی هم که موجب شهادت ایشان شد این بود که حاضر نشد دست از زیارت هفتگی حضرت سیدالشهداء بردارد. ایشان در تمامی وفیات و خصوصاً در دهه اول محرم هر سال به سوگ می نشست و از خطبا دعوت می کرد تا برای مظلومیت ائمه اطهار(ع) مرثیه بخوانند.

شیخ مرتضی حائری یزدی

ویژگیهای اخلاقی

مرحوم حاج آقا مرتضی فرزند برومند و خلف صالح مرحوم آیه الله موسس زهد و تقوا، ساده زیستی، دوری از مظاهر فریبنده دنیا، نادیده گرفتن تشریفات ظاهری، پرهیز از خلاف گویی و تملق و دیگر صفات نیکو را از آن پدر بزرگوار به ارث برده بود.

با آنکه فقیهی ماهر و مجتهد و استادی ژرف اندیش بود، رساله عملیه ننوشته و هیچ گاه دنبال مرجعیت نبود، حتی برای درس گفتن بر منبر نمی نشست با آنکه جمعیت شاگردان وی کم نبود، باز پای منبر روی زمین می نشست و درس می گفت.

عدالت

به مرحوم آیه الله موسس گفتند، شما پولهای سهم امام (ره) و سهم سادات را در منزل نگهداری نکنید، ممکن است اتفاقی بیفتد.

ایشان فرمودند: «ما کسی در خانه نداریم، جز آقا مرتضی که عادل است و مهدی که پسر خوبی است».

پرهیز از دروغ

مردی که خدمتکار آقا مرتضی بود، گفت: یک روز آقای آمد در منزل و از آقا مرتضی کمکی می خواست که در توان آقا نبود. کسی از اهل خانه به من گفت:

برو و بگو آقا در منزل نیست. ایشان بر آشفت و گفت یعنی دروغ بگوییم! هرگز! سپس خودشان آمدند و با احترام عذر شخص را خواستند.

هر گاه می خواست کسی را تاءید کند، می گفت: تا به حال از او دروغ نشنیدم.

احترام به شخصیت دیگران

بارها می فرمود: من به خانواده سفارش می کنم که خادم خانه را با تجلیل نام ببر و خود هرگاه می خواست خادم را که نامش رحمت الله بود، صدا زند، می فرمود: آقا مشهدی رحمت الله.

سپس می فرمود: هر کس پیش خودش شخصیتی دارد و شخصیت اشخاص محترم است.

زهد و پرهیز از اسراف

وی تا آخر عمر در خانه پدریش که با خشت و گل ساخته شده بود، زندگی کرد بدون اینکه آن را نوسازی کند یا تغییر دهد. یک وقت سقف یکی از ساختمانهای منزل مشرف به خراب شدن بود، معماری حاضر شد با خرج خودش بدون اینکه از سهم مبارک امام (ع) باشد، آن را بازسازی کند. اول حاج آقا مرتضی پذیرفت، اما چند روز بعد پشیمان شد و فرمود: هنوز ساختمان محکم است و برای عمر ما کافی است. دیگری خواست همه خانه را خراب کند و در چند طبقه باز سازی کند تا جوابگوی حوائج و رفت و آمدها را بدهد، اما ایشان نپذیرفتند.

وی آنقدر مراعات وجوه و اموال عمومی را می کرد که پاکت نامه ها و تلگرافها که برای ایشان می آمد، نگه می داشتند و درس خارج فقه و اصول را روی آنها می نوشت.

خدمات اجتماعی و کمک به درماندگان اهتمام به رفع گرفتاریهای مردم درمانده، برطرف کردن مشکلات زندگی آنها از دیگر خصوصیات بارز این مرد بزرگ بود.

درب خانه اش به روی مردم باز بود، حاجتمندان به راحتی می توانستند نیازهای خود را با وی در میان بگذارند و مشکلات خود را به وسیله او حل کنند.

تعدادی از بازاریان محترم و تجار و بازرگانان متدین و کسبه علاقه مند به امور خیر، به سرپرستی حاج آقا مرتضی حائری، برای رفع نیازمندیهای یتیمان و درماندگان جلساتی داشتند و یتیمان زیاد و خانواده های بی سرپرست بسیاری زیر پوشش داشتند و به شکل آبرومندان به وضع آنها رسیدگی می کردند و به زندگی بی رونق آنان سامان می بخشیدند. نان، غذا، لباس و گاهی جهیزیه دختران بی سرپرست و مخارج ازدواج و عروسی آنها را با احترام تاءمین می کردند.

تلاوت قرآن

این فقیه بزرگوار، بسیار قرآن تلاوت می کرد به گونه ای که می توان گفت بیشتر آیات آن را حفظ شده بود. بدین سبب گاهی سه جزء قرآن را در یک ساعت تلاوت می کرد و در سه روز تمام قرآن را ختم می نمود.

بارها می فرمود: وقتی در آیات قرآنی تامل و دقت می کنم، هر آیه ای از آن به اندازه ای جامعیت دارد که به نظر معجزه آسا است و هر آیه ای عصای موسی است.

در حاشیه قرآنی که تلاوت می نمود، نظریات تفسیری خودشان را نیز می نوشته اند که هنوز مخطوط آنها باقی است.

عشق به علی بن موسی الرضا(ع)

وی علاقه خاصی به اهل بیت (علیهم السلام) بویژه حضرت امام رضا(ع) داشت و به گونه ای که اگر در درس هم نام علی بن موسی الرضا(ع) را می شنید، اشک از دیدگانش سرازیر می گشت. بدین جهت بیشتر تعطیلات حوزه در مشهد مقدس در جوار آن امام همام(ع) بسر می برد.

بنابر اظهار خودشان بیش از شصت سفر به خراسان رفتند و هر بار مدتها در آنجا بودند و عنایت خاصی به زیارت امام رضا(ع) داشت.

به سادات و ذریه پیامبر اکرم(ص) علاقه خاصی داشتند و برای آنها احترام ویژه ای قائل بودند.

زیارت حضرت معصومه(س)

صبح پنج‌شنبه ۱۶ صفر ۱۴۰۵ داخل حرم مطهر حضرت معصومه(س) نزدیک درب ایوان طلا، به فاصله حدود دو متری ضریح مطهر ایستاده، زیارت آن حضرت را تمام کرده بودم که آیه الله حاج آقا مرتضی حائری آمدند و در همان نزدیکی ایستاده مشغول زیارت شدند.

پس از اتمام زیارت، دو روحانی از شاگردان آن بزرگوار آمدند و راجع به مکان زیارت در این حرم و معنای این جمله که باید زیارت «عند راسها» باشد سوال کردند. وی در جواب آن دو روحانی اینگونه فرمود: «عند راسها» غیر از «فوق راسها» است. و در اینجا که من ایستاده‌ام (نزدیک درب ایوان طلا) هم «عند راسها» صدق می‌کند و هم رو به قبله ایستاده‌ام.

سپس فرمودند: من در خواب، دیدم که ولی عصر امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) و دو نفر دیگر با هم در همین جا که من ایستاده‌ام، مشغول زیارت خواندن بودند.

ایشان اضافه فرمودند: افرادی که بالاسر حضرت رو به قبله می‌ایستند و زیارت می‌خوانند، در حقیقت پشت به راس آن حضرت کرده‌اند.

آیه الله حاج آقا مرتضی پس از اتمام جواب آمدند بالای سر آن حضرت و توقف کوتاهی کردند و بعد در گوشه‌ای از مسجد بالاسر مقداری نشستند و دعا خواندند. سپس نزد قبر پدر بزرگوارشان رفته مشغول تلاوت قرآن و دعا شدند.

مکاشفات و صفای باطن

آن عارف فقیه، دارای مقامات معنوی بالایی بودند، خوابهای صادق و مکاشفات عجیبی داشتند، بعضی از آنها را در یادداشت‌های خودشان ذکر کرده‌اند.

یک نمونه آن چنین است که خود نگاشته‌اند: «در سفر دوم که به مشهد مقدس در خدمت صدیق محترم آقای حاج آقا مجتبی اراکی رفتم، ایشان حقیر را به خانه برد و نگذاشت با جناب آقای محمدی در مدرسه سلیمان خان زندگی کنم و در خانه ایشان بودم که خواب بودم و از حضرت ابی الحسن الرضا (علیه آلاف التحیه و الثناء) حاجتی خواسته بودم. از خواب که بلند شدم، دیدم به دیوار جواب آن به طریق اجمال که موکول به اراده حق متعالی نموده بود، نوشته شده است پس از دیدن محو شد».